

چطوری سرھنگ؟

فؤاد مکتوم

نه سرهنگ، اشتباه نکن! این احوال‌پرسی نشانه‌ی صمیمیت نیست. نه! ما با هم صمیمی نیستیم و نمی‌توانیم باشیم. همین اول بگویم که من از تو نفرت دارم، نفرتی بسیار زیاد. کم پیش می‌آید که آدم از کسی که نمی‌شناسدش، این قدر متنفر باشد.

بله، من واقعاً حالت را پرسیدم. هر کس نداند، تو یکی می‌دانی من برای چه پرسیدم. اسمش را بدجنسی بگذار، ولی من وقتی بعضی از صحنه‌های قسمت پایانی آن وقایع را در ذهن مرور می‌کنم، لذت می‌برم.

خب، بله. بگذار هر که هر چه می‌خواهد بگوید ولی من واقعاً از تجسم آن صحنه لذت می‌برم. با این حال این جا نمی‌خواهم به توصیف صحنه‌هایی بپردازم که از آنها لذت می‌برم. نه سرهنگ، این یادداشت در باره‌ی تو است نه من. در باره‌ی صحنه‌هایی که از آنها لذت برده‌ام، مطلب جداگانه‌ای نوشته‌ام. صحنه‌هایی که خیلی از آدم‌ها از آنها لذت می‌برند ولی دوست ندارند لذت بردن‌شان از این موارد را اظهار کنند. انتشارش را گذاشته‌ام برای موقعیتی مناسب‌تر.

می‌دانم، تو مرا نمی‌شناسی. من هم تو را نمی‌شناسم. یعنی به جز مطالبی که بعدها و به صورت پراکنده از منابع مختلف در باره‌ی آن خبر شنیده‌ام، و از درستی اصل قضیه و نه لزوماً همه‌ی جزئیات آن اطمینان دارم، چیز دیگری در باره‌ات نمی‌دانم.

حتی اسمت را هم نمی دانم. فقط می دانم که سرهنگ بوده ای. نمی دانم سرهنگ دوم یا سرهنگ تمام. پس این را هم نمی دانم که بعد از آن قضیه سرتیپ شدی یا نه. ولی به هر صورت هنگام آن واقعه سرهنگ بوده ای. پس سرهنگ خطابت می کنم.

خب، این چه چیزی را می رساند؟ یک سرهنگ چگونه آدمی است؟ می دانم که سؤال مسخره ای است. مگر می شود که یک آدم را با همه ی ابعاد وجودی اش در یک کلمه خلاصه کرد؟

ولی به هر صورت مشترکاتی هم در کار است. بالاخره باید هر کلمه ای حداقل بعضی مفاهیم را با خود داشته باشد. مفهوم کلمه سرهنگ چیست؟ آیا امکان پذیر است که آدم برود و زندگی چند سرهنگ را بررسی کند تا بفهمد سرهنگ ها چگونه آدم هایی هستند؟ ولی این کار هم، حتی اگر شدنی باشد، جایش این جا نیست. بهتر نیست فقط به خود تو بپردازم، سرهنگ؟

ولی، گفتم که، چیز خاصی در باره ی تو نمی دانم. البته این را قبول دارم که خودم هم نخواستهم بدانم ولی این طوری هم نیست که اگر می خواستم، می توانستم بدانم. قضیه حتی در اینترنت هم منتشر نشد. ظاهراً فقط یک خبر چند سطری در یکی از روزنامه ها در باره ی تو و آن اتفاق، و بدون اشاره به مسائل قبلی و زمینه های آن اتفاق، چاپ شده بود که آن را هم نتوانستم پیدا کنم. خیلی هم مضحک است که کسی بپندارد مثلاً با مراجعه به روابط عمومی نیروی انتظامی، می توانستم به راحتی همه چیز را در باره ی آن اتفاق متوجه شوم. نحوه ی برخورد نیروی انتظامی جمهوری اسلامی را با چنین مراجعه کننده ای می توان به راحتی حدس زد.

پس بگذار بعضی جنبه های کلی را هم در این جا مطرح کنم، سرهنگ. مثلاً در باره ی درجه ی سرهنگی تو، یا اصلاً در باره ی خود نیروی انتظامی جمهوری اسلامی و بعضی موضوعات مرتبط

به آن، حالا کم یا زیاد. اسمش را بهانه بگذار سرهنگ، چه اشکالی دارد؟ فرض کن اصلاً می‌خواهم به بهانه‌ی آن واقعه، در این جا بعضی حرف‌هایم را در باره‌ی بعضی مسائل با تو مطرح کنم.

به هر صورت تو یک سرهنگ بوده‌ای. یک سرهنگ یک افسر ارشد است و معمولاً باید حداقلی از بعضی توانایی‌ها و تجارب را داشته باشد. علی‌الخصوص در مواردی که زمینه‌ی بحران هم وجود داشته باشد.

خب تو حتی اگر سرهنگ دوم بوده باشی و اگر از درجه ستوان‌دومی هم شروع کرده باشی و اگر هر چهار سال هم یک بار درجه گرفته باشی، در کمترین حالت حداقل باید شانزده سال سابقه داشته باشی. جدا از دوره‌ی اولیه‌ی آموزشی و دوره‌های بعدی.

شنیده‌ام که قبل از انقلاب، آموزش‌های خاصی هم در بعضی مقاطع ضروری بود. مثلاً تا درجه‌ی سروانی را، هر افسری می‌توانست در روند معمول ارتقاء درجات پیش برود. ولی ارتقاء به درجه‌ی سرگردی مستلزم موفقیت در دوره‌های آموزشی خاصی بود. این هم گفته شده است که در زمان شاه و یا حداقل در سال‌های آخر حکومت وی درجه‌ی سرهنگی آخرین درجه‌ی ارتقاء یک افسر در حالت معمول بود. درجات بالاتر فقط ویژه‌ی افسرانی بود که، علاوه بر توانایی‌های نظامی و موفقیت در گذراندن دوره‌های مربوطه، وفاداری خاص و کاملی به رژیم شاهنشاهی نیز از خود بروز دهند. نمی‌دانم این حرف درست است یا نه. ولی وقتی انقلاب پیروز شد، تا جایی که می‌دانم، به جز استثناهایی اندک، تمامی درجات بالاتر از سرهنگ در ارتش و پلیس بازنشسته شدند، جدا از آنهایی که به حق یا ناحق به زندان‌ها فرستاده شدند و یا جلوی دیوار تیرباران ایستادند.

یادم می‌آید که آن روزها کاریکاتوری هم در یکی از دو روزنامه‌ی کثیرالانتشار کشور چاپ شده بود. تعداد زیادی درجه‌ی نظامی، مثل زباله، روی زمین ریخته شده بود و یک رفتگر شهرداری داشت آن‌ها را جارو می‌کرد.

خب در باره‌ی افسران نیروی انتظامی حکومت فعلی ایران حالت‌های مختلفی امکان‌پذیر است. قبل از انقلاب، وظایف انتظامی در شهرها به عهده‌ی شهربانی و در خارج از شهرها به عهده‌ی ژاندارمری بود. وقتی انقلاب شد، با توجه به بعضی ضرورت‌ها کمیته‌های انقلاب تشکیل شد. این کمیته‌ها ابتدا به صورت خودجوش از بین مردم، و بدون نظم و تشکیلات خاص، پدیدار شد و سازمان یافت و سپس کم و بیش به عنوان نوعی نیروی انتظامی ضابطه‌مند شد و بعدها نیز، در دهه‌ی دوم انقلاب، شهربانی و ژاندارمری و کمیته‌ها در هم ادغام شدند و تشکیل نیروی انتظامی فعلی را دادند. البته جمعی از نیروهای سپاه نیز به نیروی انتظامی منتقل شدند و هنوز هم می‌شوند. ممکن است تو از افسران شهربانی یا ژاندارمری زمان شاه بوده باشی، یا از افراد کمیته‌های انقلاب، و یا از اعضای سپاه پاسداران، و یا این که بعد از ادغام مذکور و تشکیل نیروی انتظامی فعلی به استخدام آن درآمده باشی.

خب، به هر صورت فقط یکی از این حالت‌ها مصداق دارد و مسلماً نمی‌توان تو را ملغمه‌ای از همه‌ی این حالت‌ها دانست، ولی من نمی‌دانم کدام حالت، و تمایلی هم ندارم که بدانم. از طرف دیگر بررسی این حالت‌ها در کنار هم چندان رایج نیست، سرهنگ. تازه ممکن است بعضی حساسیت‌ها را هم ایجاد کند. احتمالاً بسیاری از افسران ارشد پلیس زمان شاه، حتی جدا از مسائل سیاسی، نیروی انتظامی فعلی را تحقیر می‌کنند و بسیاری از افسران نیروی انتظامی فعلی نیز از این که با پلیس زمان شاه مقایسه شوند، خشمگین شوند. با این حال من ترجیح می‌دهم

حتی اگر خشم هر دو طرف متوجه من شود، این کار را انجام دهم. شاید بعد از این بررسی مشخص شود که مفهوم «ملغمه‌ای از همه‌ی حالت‌ها» لااقل در توصیف بعضی از افراد نیروی انتظامی از جمله شاید خود تو، آن‌چنان که در نظر اول مسخره می‌نماید، نباشد.

این یک داستان نیست، سرهنگ. خودت می‌دانی که نیست، مگر اینکه مفهوم واژه‌ی داستان را خیلی وسیع‌تر از معنای رایج آن در نظر بگیریم. این یک بررسی و تحقیق هم نیست. بنابر این در نوشتنش نه از اصول داستان‌نویسی پیروی خواهم کرد و نه قواعد تحقیق و بررسی را رعایت خواهم کرد. خب، شاید خیلی چیزهای بزرگ در آن حادثه مؤثر بوده باشد. هر کدام‌شان هم موضوع وسیع و مفصلی است که می‌توان، و باید، در باره‌شان کتاب‌های زیادی نوشت. شهربانی، ژاندارمری، کمیته، سپاه، نیروی انتظامی، انقلاب، جنگ، اعتقادات و روحیات انسانی، عادت‌های اجتماعی و خیلی چیزهای دیگر. من نه می‌توانم و نه می‌خواهم بدانم کدام عوامل و به چه شکل تأثیر داشتند. تازه در این یادداشت هم که نمی‌توان به همه‌ی این مسائل پرداخت.

از طرف دیگر آن قضیه که در فضای تهی اتفاق نیافتاده است، سرهنگ. مسلماً زمینه‌ها و دلایل خود را داشته است. خب، چاره‌ای نمی‌ماند که به هر کدام از این موضوعات اشاره‌ای کنم. شاید در باره‌ی بعضی‌شان بعدها توانستم مطلب مستقلی هم بنویسم، راستش چنین قصدی را هم دارم هر چند نمی‌دانم موفق خواهم شد یا نه. ولی اینجا باید از هر کدام‌شان فقط کمی بنویسم. این کار چندان هم نامرسوم نیست، حتی در یک داستان و حتی در یک تحقیق هم، معمولاً علاوه بر خود موضوع کمی هم به زمینه‌ها و حاشیه‌های یک حادثه پرداخته شود.

خب، البته مطالب زیادی وجود دارد که گفتنش به خودی خود می‌تواند لازم و حتی جذاب هم باشد، جدا از تلخ یا شیرین بودن آن، ولی وقتی در ارتباط با موضوعات دیگر نوشته می‌شود، ممکن است نامتناسب و حتی کسالت‌آور جلوه کند.

ولی بگذار راحت باشیم، سرهنگ. بگذار در مورد بعضی مطالب فرعی هم در این جا صحبت کنیم، و زیاد در باره‌ی این که آیا اصلاً خود موضوع و یا مقدار این صحبت متناسب با آن واقعه و نقش تو در آن می‌باشد یا نه، دغدغه‌ی خاطر نداشته باشیم. گفتم که، اصلاً فرض کن آن قضیه صرفاً بهانه‌ای باشد برای این که بعضی موضوعات را در این جا مطرح کنم. چه اشکالی دارد؟ خب، بله. اعتراف می‌کنم که چنین کاری را دوست دارم.

و تو چه، سرهنگ؟ نمی‌دانم. شاید از این نحوه‌ی ارایه کردن مطالب خوشت بیاید یا نیاید. ولی این برایم لااقل در این جا چندان مهم نیست. تو مجبوری گوش کنی. بگذار بعضی چیزها هرچند در مقیاسی بسیار کوچک‌تر تلافی شود، تلافی آن حالت‌هایی که تو و همفکرانت هرچه را که دل‌تان می‌خواست، بی ربط و با ربط، در کتاب‌ها و روزنامه‌ها و صدا و سیما می‌گفتید و من و امثال من مجبور بودیم گوش کنیم.

حتی اگر از گوش کردن به آن مطالب خشمگین می‌شدیم.

حتی اگر از شنیدن آن مزخرفات بالا می‌آوردیم.

احتمال دارد تو از افسرهای شهربانی قبل از انقلاب بوده باشی. تا جایی که من می‌دانم، یک پلیس زمان شاه در حالت عادی اغلب درگیر مسائل معمولی و روزمره بود و به ندرت با مسائل سیاسی سروکار داشت. البته بخش‌هایی خاص از این نیرو در مبارزه با مخالفین حکومت شاه، مخصوصاً گروه‌های مسلح، با ساواک همکاری می‌کردند ولی در حالت معمولی و از جنبه‌ی آماری یک پاسبان یا یک افسر شهربانی شاه، اگر خودش نمی‌خواست، در اغلب اوقات با این مسائل سر و کاری نداشت.

راستی خواندن این مطلب ممکن است بعضی‌ها را عصبانی کند، مثلاً یک زندانی قدیمی سیاسی که عملکرد پاسبان‌های شهربانی را در مراحل بازداشت و بازجویی و رفتارشان را در زندان‌ها دیده است و برایش مفهوم شهربانی منزّه‌تر از معنای ساواک نیست. ولی به هر صورت آن زندانیان قدیمی هم سخنگویان خود را داشته‌اند. وقتی نویسندگانی توانا تصویری از زندان‌های رضا شاه و رفتار مأموران پلیس آن دوره و جنبه‌های متعددی از زندگی و حوادث سال‌های بعد از آن در دهه‌ی سی و چهل و از جمله نقش افسران شهربانی یا ژاندارمری در جامعه‌ی ما را شرح داده‌اند، بی‌معنی است که من هم به آن سال‌ها بپردازم. نه آگاهی‌هایم از آن حوادث به پای آن نویسنده‌ها می‌رسد و نه توانایی قلمم. پس بگذار فقط به مسائل و مشاهدات نسل خودم بپردازم، هر چند می‌دانم تجربه‌ها و مسائل نسل‌ها به هیچ وجه از همدیگر تفکیک‌پذیر نیست.

این کار از جنبه‌ی دیگری هم مناسب خواهد بود، تقریباً برایم قطعی است که تو هم متعلق به همین نسل بوده‌ای، سرهنگ.

بله، برای یک پلیس معمولی، درجه‌دار یا افسر، شاغل در شهربانی قبل از انقلاب و بعد از سرکوب‌های سال چهل و دو، درگیری چندانی با مسائل سیاسی پیش نمی‌آمد. ولی وقتی شرایط در سال پنجاه و شش شروع به تغییر کرد، قضیه فرق کرد. مخصوصاً در تظاهرات ضد حکومتی. در ابتدا از سوی مقامات حکومت شاه همان نیروهای معمولی پلیس برای کنترل اوضاع ارسال می‌شدند. نیروهایی که، حتی در مسالمت‌آمیزترین و آرام‌ترین تظاهرات مردمی نیز، هیچ آموزشی ندیده بودند و جز یک راه برای کنترل شرایط نشناخته بودند، تیراندازی مستقیم، و اغلب سخاوت‌مندانه، به سوی مردم غیر مسلح.

سعی خواهم کرد در این یادداشت منصف باشم، سرهنگ. البته این کار مشکلی است از آن رو که اصلاً نمی‌خواهم در این یادداشت احساسات خودم، را نسبت به آن واقعه و نقش تو در آن، کنترل کنم. نمی‌خواهم این یادداشت به صورت یک گزارش منطقی و یک بررسی همه‌جانبه در باره‌ی آن موضوع درآید. از طرف دیگر تصور نمی‌کنم که افرادی مثل تو ارزش منصف بودن در باره‌ی یک شخص را، با وجود نفرت شدید از او، بفهمند. نه سرهنگ، تو شعور درک معنای انسان بودن را نداشتی و نداری.

خب، شاید من همین اول هم نتوانستم خودم را کنترل کنم. من که تو را نمی‌شناسم، از کجا این قدر راحت چنین نسبتی را به تو می‌دهم؟ تازه اگر قبول کنیم که قبل از آن واقعه چنین بوده‌است، از کجا معلوم که بعد از آن هم این وضعیت برقرار باشد؟ ماهیت چنین حوادثی آنچنان است که شاید بعضی آدم‌ها را وادار به یک بازنگری اساسی در افکار و عملکردشان کند. عملکرد تمامی عمرشان، آن هم در طی فقط یک لحظه.

خب، شاید در باره‌ی پلیس زمان شاه نیز زیاده‌روی کردم. این‌گونه هم نبود که آنها هم همیشه به سوی تظاهرات مخالفان «سقاوت‌مندانه و مستقیم» شلیک کنند، فقط بعضی وقت‌ها این کار را می‌کردند.

خب، بله. منصف بودن مشکل است. تازه شاید همیشه هم راه درستی نباشد. یک جامعه‌ی متعادل لزوماً جامعه‌ای نیست که همه‌ی افرادش متعادل باشند. برای حفظ تعادل، وجود افرادی در طرفین نقطه‌ی تعادل نیز مفید است، حتی در لبه‌های طیف نیز. به شرطی که این اختلافات در شرایط معمولی در جامعه جریان‌هایی مستمر را ایجاد کند و این تعادل را که نمی‌تواند ایستا باشد، پویایی ببخشد. نه آنکه پتانسیل‌ها انباشته شود و هر چند ده سال یک‌بار سدها را بشکند و صاعقه‌ها را نازل کند. نسل من و تو یک بار آثار تخریبی چنین وقایعی را دیده است، سرهنگ، و بگذار بگویم که هر چند تمایل ندارم بار دیگر هم بینم ولی تصورم این است که در آینده‌ی نزدیک باز هم چنین وقایعی روی خواهد داد.

بله، منصف بودن مشکل است. آیا بهتر نیست که بی‌ملاحظه حمله کنم و دفاع از تو را به عهده طرفدارانت بگذارم؟

راستی سرهنگ تو فکر می‌کنی طرفداری هم داری؟ الان را نمی‌گویم که طرفداری از تو کاری نان و آب دار است. جواب این سؤال روزی مشخص خواهد شد که این سد بشکند و آن صاعقه فرود آید.

نه سرهنگ، من سعی خواهم کرد منصف باشم، نه برای اینکه تو یا طرفداران فعلی‌ات ارزش انصاف را می‌دانید یا نمی‌دانید، بلکه برای خودم. شاید من هم دیدگاه‌های خاص خودم را در باره‌ی انسان و دنیا داشته باشم.

ولی حتی اگر آدم بخواهد منصف باشد، چگونه می‌تواند؟ مثلاً من، هم به خاطر مرتبط بودن بعضی مسائل تاریخی با تحصیلاتم و هم به خاطر علاقه‌ی شخصی‌ام، عادت داشتم تاریخ را زیاد مطالعه کنم، مخصوصاً تاریخ‌هایی که منصفانه و همه‌جانبه نوشته شده باشد، با این حال هنگام مطالعه‌ی منصفانه‌ترین تاریخ‌ها هم نمی‌توانم بی‌احساس باشم. حتی در باره‌ی وقایعی که نه زمان آن‌ها و نه مکان وقوع‌شان مناسبتی با زندگی من ندارد. من از خواندن زیبایی‌های زندگی بشری لذت می‌برم. پیشرفت‌های تدریجی جوامع را در جنبه‌های مختلف پیگیری می‌کنم و می‌ستایم. هنگام خواندن مطالبی در باره‌ی قحطی‌ها، بیماری‌ها و جنگ‌ها غمگین می‌شوم و از مرور بسیاری از رنج‌های بشری رنج می‌برم. از خواندن بعضی مطالب نیز در باره‌ی کشتارها، شکنجه‌ها و تحقیرها خشمگین می‌شوم. بله، سرهنگ، خشم. این خشم چندان ارتباطی هم با هویت من به عنوان یک ایرانی یا مسلمان یا شیعه یا موارد دیگر ندارد. کشتار مسلمانان بیت‌المقدس توسط صلیبی‌ها، همان‌قدر برایم مشمئز کننده است که کشتار مسیحیان قسطنطنیه توسط مسلمانان. از کشتار شیعیان توسط حکومت عثمانی در دوره‌ی سلطان سلیم خشمگین می‌شوم و معادل آن و حتی بیشتر از آن از جنایت‌های انجام گرفته علیه اهل تسنن در همان مقطع تاریخی توسط شاه اسماعیل صفوی به خشم می‌آیم. شاید برایت عجیب باشد که من جزئیات کشتار سن بارتلمی را بارها خوانده‌ام و هر بار هم، نه تنها با تاسف که با خشم. خشمی که نظیر آن را هنگام مطالعه‌ی کشتار و شکنجه‌ی کاتولیک‌ها توسط پروتستان‌ها هم در خود حس می‌کنم. اصلاً هم دوست ندارم در این گونه وقایع یکی را علت حساب کنم و دیگری را معلول، و تلاش کنم برای توجیه دومی و تبرئه‌ی جنایت‌های آن افراد، از واقعه‌ی اولی و انجام جنایت‌هایی توسط دشمنان این جنایت‌کاران کمک بگیرم. من همه‌ی آنها را جنایتکار می‌دانم و از همه‌ی این کارها نفرت دارم. جدا از اینکه آیا اصولاً مسیر تکامل تمدن بشری می‌توانست از میان چنین حوادث خون‌آلود و کثیفی نگذرد یا خیر.

البته همین جا هم بگویم که اصلاً قدیس نیستم، سرهنگ. این که در مورد خشمگین شدنم در مورد جنایات گفتم، در باره‌ی بیگناهان است و یا آن گروه از گناهکارانی که لااقل خودشان مرتکب این قبیل اعمال نشده‌اند ولو این که بالقوه آمادگی‌اش را داشتند. ولی در باره‌ی افرادی که چنین اعمالی را مرتکب شده‌اند اصلاً نمی‌توانم چنین ادعایی را داشته باشم. احساساتم در این گونه موارد بسیار تناقض‌آمیز است مثلاً وقتی در مطالعه‌ی تاریخ انقلاب فرانسه، مطالبی در باره‌ی رنج‌های دهقانان و سایر مردم عادی فرانسه قبل از انقلاب می‌خوانم، خودم را همراه این طبقات احساس می‌کنم و از پیروزی انقلاب و سرنگون شدن سلطنت خوشحال می‌شوم ولی بلافاصله وقتی صحنه‌های کشتار طبقه‌ی اشراف و روحانیون کاتولیک را توسط انقلابیون می‌خوانم با وجودی که خود آنها، حتی اگر نگوییم تک‌تکشان که لااقل در مجموع و به شکل آماری، در ظلمی که قبل از انقلاب بر مردم اعمال می‌شد سهیم بوده‌اند، نه تنها لذت نمی‌برم که به شدت متنفر می‌شوم و بعد که دامنه‌ی اعدام‌ها وسیع‌تر می‌شود از اعمال انقلابیون به شدت به خشم می‌آیم. شاید تصور کنی که مدعی نفرت از هر گونه خونریزی هستم، سرهنگ، ولی واقعیت این طور نیست. جدا از این که آیا خشونت در جوامع می‌تواند در بعضی مواقع ضروری باشد یا نه، و این که آیا حتی اگر ضروری باشد همانند بعضی از چیزهای ضروری دیگر می‌تواند نفرت‌آور نیز باشد، بعضی صحنه‌های خشونت‌بار برایم جذاب و لذت‌بخش است. مثلاً، در همان انقلاب فرانسه، شکافته شدن سینه‌ی «مارا» با کارد «شارلوت کورده»، اعدام دانتون، و از همه لذت‌بخش‌تر صحنه‌ی بردن روبسپیر و همکارانش با آن فلاکت به پای گیوتین. خدا مرا ببخشد، سرهنگ. واقعیت این است که من وقایع دوره‌ی ترور سفید را هم با لذت مرور می‌کنم. هر چند می‌دانم لزوماً تمام آنهایی که در این دوره کشته شدند از آدمکشان نبودند و قاعدتاً در آن بلبشو بعضی‌هاشان هم ناعادلانه قربانی شدند.

خب، سرهنگ. می‌خواستم این‌ها را در مورد من بدانم. هر چند من هنوز در مورد تو چیزی نمی‌دانم.

مشاهدات من در باره‌ی وقایع سال‌های دهه‌ی چهل چندان زیاد نیست، آن دهه دوره‌ی کودکی من بود، سرهنگ، اغلب مسائل را شنیده‌ام، و این شنیده‌ها ممکن است یک‌طرفه و جانب‌دارانه باشد و عمدتاً هم اغراق‌آمیز. مسلماً چیزهایی که بعدها در باره‌ی وقایع سال چهل و دو از زبان دیگران، و حتی از زبان بعضی خویشاوندان مورد اعتماد که در آن واقعه هم شرکت داشتند، شنیده‌ام بسیار دور از واقعیت است. این که پانزده هزار نفر در آن روز در تیراندازی نیروهای ارتش و پلیس شاه کشته شدند. خب، احتمالاً یک‌صدم این آمار به واقعیت نزدیک‌تر باشد. تازه همه‌ی آن آدم‌ها هم در تظاهرات آرام کشته نشدند، در بعضی جاها از جمله تهران، وقایع شکل شورش را به خود گرفته بود. هر چند این را هم باید گفت که تظاهر کنندگان یا شورشیان مسلح نبوده‌اند و حداکثر چوب‌دستی یا سلاح‌های سرد را در اختیار داشته‌اند. به هر صورت بعد از سرکوب آن واقعه، فضای اختناق‌آمیز در مملکت حاکم شده بود. حالا احساس پیروزی شاه و مقامات حکومتی و بلاهت آنها که آخرین فرصت اصلاحات را از دست دادند و مسیر عکس را پیمودند، به جای خود، ولی تا سال پنجاه و شش حکومت شاه در ظاهر چنان مسلط می‌نمود که دیگر به دخالت ارتش نیازی نشد و پلیس و ساواک توانستند از پس مخالفان بریایند. تظاهرات بسیار اندک و پراکنده‌ای را که در طول این مدت انجام شد، نمی‌توان از نظر کمی و کیفی چندان

قابل ذکر دانست. تشکیل سازمان‌های چریکی هم، هرچند از نظر جامعه‌شناسی بیانگر بعضی مسائل بود و باید مورد توجه قرار می‌گرفت ولی از نظر نظامی نتایجی بسیار اندک به همراه داشت. قلع و قمع چریک‌ها و تلفات خود آنها بسیار بیشتر از حد قابل تصور بود و نتایج حاصل بسیار اندک و کوچک. خب، بله حوادث دیگری هم اتفاق افتاد. مثلاً اعتصاب و تظاهرات صنفی گروهی از کارگران کارخانه‌ای در جاده‌ی کرج در سال پنجاه. کارگران آن قدر جسور شده بودند که به سمت تهران هم راهپیمایی کردند. البته حکومت شاه نشان داد که در چنین مسائل جزئی هم بسیار مقتدرانه عمل می‌کند. جلوی کارگران بین مسیر گرفته شد و بعد به سوی آنها مستقیماً تیراندازی شد. تیراندازی به طرف یک راهپیمایی کوچک آرام و غیر سیاسی. تعداد کشته‌شدگان را از سه تا سی نفر گفته‌اند. راستی سرهنگ، تو می‌دانی که آیا در آن قضیه مقامات بالاتر دستور تیراندازی را داده بودند یا اینکه این تیراندازی حاصل ابتکار خود ژاندارم‌ها در صحنه بود؟ در این که در نهایت مسئولیت آن کشتار به عهده‌ی حکومت شاه بود، تردیدی نیست ولی آیا طرحی عمدی از طرف مقامات حکومتی برای کشتار وجود داشت؟ من نمی‌دانم. هر دو حالت قضیه قابل تصور است. شاید یکی از مقامات حکومتی تصمیم گرفته باشد عمل تعدادی کارگر را، که جسارت را تا آنجا رسانده بودند که حتی دست به راهپیمایی بزنند، بی‌پاسخ نگذارد و طبیعتاً تنها جواب مناسب برای جسارتی این قدر بزرگ را کشتار یافته بود. شاید هم مسئله به خشم شخصی ژاندارم‌ها مربوط می‌شود. این خشم نه به خاطر این بود که مثلاً تظاهرکنندگان سنگی، چیزی به سمت ژاندارم‌ها انداخته بودند، علی‌الظاهر هیچ درگیری از طرف کارگران اتفاق نیفتاده بود، بلکه به خاطر نفس قضیه. خشم به خاطر این که تعدادی کارگر به خود اجازه دهند علیه تصمیمات، ولو اقتصادی، دولت اعتراض کنند.

البته نه این که افراد ژاندارمری حاضر در صحنه آنقدرها هم شاه‌پرست بودند. نه، سرهنگ، تصور نمی‌کنم چنین موجوداتی در آن سطح باشند که به چیزی، حالا درست یا غلط، اعتقاد داشته باشند. وقایع بعدی هم نشان داد که این جان‌نثاران اعلیحضرت همایونی، وقتی رژیم دچار

بحران شد، حاضر نبودند برای نجات آن حتی یک خطر کوچک را بپذیرند و یا هزینه‌ای بسیار اندک در این راه انجام دهند. نه! نفرت شخصی مأموران و مقامات حکومتی، حتی در رده‌های پایین، از مخالفان حکومت ریشه‌هایی بسیار عمیق داشت. می‌توان در صحنه‌ی مذکور یک درجه‌دار یا افسر جزء را تصور کرد که با دیدن صحنه‌ی تظاهرات، تا سر حد دیوانگی، خشمگین شده است و دستور تیراندازی داده است. خشم از دست افرادی «کم ارزش» به نام کارگر، که دارند به تصمیمات یک سیستم حکومتی اعتراض می‌کنند. سیستمی آنچنان مقتدر و بزرگ. سیستمی که می‌تواند موجوداتی را که هیچکس آنها را جدی نمی‌گرفت، از زمین بردارد و با پوشاندن لباس ژاندارمی و دادن یک اسلحه به دست‌شان، از آنها افرادی بسازد که بسیاری از مردم مجبور باشند با ترس احترام‌شان را رعایت کنند

اصلاً بهتر است به مشاهدات خودم و نسل خودم پردازم. اولین مشاهده‌ی شخصی من یک تظاهرات کوچک و کوتاه مدت تقریباً دویست نفری در دی ماه سال پنجاه و شش است، هنگامی که دانش آموز سال آخر دبیرستان بودم.

چند روز قبل واقعه‌ی قم اتفاق افتاده بود. بعد از سال‌ها سکوت و سکونِ ظاهری در سطح جامعه، تظاهراتی در قم برگزار شده بود. علتش را هم نمی‌توان در نهایت چیزی جز عقده‌گشایی شاه و ساواکش دانست، انتشار آن مقاله‌ی مشهور و توهین‌آمیز. خب، تظاهراتی انجام شده بود و پلیس هم تیراندازی کرده بود و چند نفر کشته شده بودند. البته آن چیزی که آن وقت در سطح جامعه پیچید، رقم هفتاد کشته بود. بعدها فهمیدیم که رقم واقعی حدود یک دهم آن بوده است.

راستی سرهنگ، تو فکر می‌کنی چرا در سطح جامعه همیشه چنین ارقامی بسیار بیشتر از حد واقعی آن برآورد می‌شد؟ خب، این طبیعی است که در نبود یک سیستم خبر رسانی و با سانسور وحشتناکی که از طرف حکومت اعمال می‌شد، شایعاتی این‌گونه رواج پیدا کند. مثلاً بسیاری از مخالفان و حتی غیر مخالفان نیز بسیاری از قتل‌های دیگر را هم به گردن حکومت شاه انداختند. مثلاً خود ما هم فکر می‌کردیم که صمد بهرنگی، تختی، جلال آل احمد و بعداً دکتر شریعتی به دست عوامل حکومت شاه کشته شده‌اند. خب، مطلقاً چنین چیزی نبوده است. ولی چرا چنین قضاوت‌هایی در سطح جامعه به آن شکل وسیع رواج داشت؟ آیا فقط به علت قدرت تبلیغات مخالفان بود؟ نه سرهنگ، تصور نمی‌کنم. در فضای اختناق شاهنشاهی، که فقط کسانی می‌توانند

تصورش کنند که آن را تجربه کرده باشند، مخالفان حکومت چنین قدرتی برای تبلیغات در سطح متوسط جامعه نداشتند. پس علت رواج و پذیرش چنین شایعاتی در سطح جامعه چه بود؟ همه می‌دانند که حکومت، با وجودی که دستش برای هر گونه «اعدام قانونی» مخالفین باز بود، با وجودی که مثلاً در قضیه‌ی دستگیری افراد سازمان مجاهدین خلق، بسیاری از افرادی را به جوخه‌ی اعدام سپرد که هنوز هیچ اقدام چریکی در مخالفت با حکومت انجام نداده بودند و صرفاً داشتند نقشه‌ی اقداماتی را می‌کشیدند، باز هم بعضی وقت‌ها وسوسه می‌شد که مخالفان را حتی خارج از این کانال قانونی از بین ببرد. چنین مواردی تا جایی که می‌دانم، به نسبت اعدام‌های دیگر حکومت، بسیار کم‌تعداد بوده است. جدا از قضیه‌ی کشتار آن نه نفر زندانی اعضای سازمان‌های چریکی مخالف دولت در تپه‌های اوین، من فقط در باره‌ی دو سه مورد از چنین ترورهای شنیده‌ام. راستی سرهنگ، از بین بردن یک مخالف، خارج از سیستم مثلاً قانونی و آن هم برای حکومتی که از طریق سیستم «قانونی» اش صدها تیرباران را انجام داده است، چه مزیتی دارد؟ آیا هدف، ارباب مخالفان بود و یا این که حکومت می‌خواست در بعضی موارد هزینه‌ی بعضی از این آدم‌کشی‌ها را به عهده نگیرد؟ راستی سرهنگ، فکر نمی‌کنی مقامات امنیتی حکومت شاه هم نوابغی امثال تو بودند؟ آخر این چه کاری است که حکومتی بخواهد هزینه‌ی دو سه مورد از اینگونه اقدامات را به عهده نگیرد و کاری کند که هزینه‌ی دهها مرگ معمولی مخالفان هم، که نقشی در آنها نداشته است، پای حکومت نوشته شود؟ راستی تو فکر می‌کنی در اینگونه «حسابگری»ها حکومت شاه و مقامات تصمیم‌گیر آن بردند یا باختند. اگر توانایی‌های ذهنت کمی پایین است و نمی‌توانی به پاسخ چنین مسائلی بیندیشی، مثال ساده‌تری برایت می‌زنم؛ حادثه‌ی آتش‌سوزی سینما رکس آبادان در فضای پرتهاپ تابستان 57، جدا از فاجعه‌ی انسانی آن که احتمالاً برای حکومت شاه اهمیت چندانی نداشت، از نظر سیاسی یک ضربه‌ی مرگ‌بار دیگر به این حکومت بود. به هر صورت در فضای آن روز کشور، گناه آن به گردن رژیم شاه افتاد. راستی، سرهنگ، چطور شد که چنین اتهام غیر واقعی‌ای به این راحتی به رژیم شاه

«چسبید»؟ آیا این حاصل عملکرد ساواک در سال‌های قبل نبود که، در اشتیاق این که مردم از آن حساب ببرند، بدش نمی‌آمد که حتی کارهای ناکرده‌اش را نیز به حسابش بگذارند؟

آن روز هنگامی که از مدرسه بیرون آمدیم، اولش متوجه چیزی نشدم. همینطور که با دوستم داشتیم حرف می‌زدیم و منتظر تاکسی بودیم، ناگهان بخشی، حدود دویست نفر، در میان جمعیت متراکم شد و شکل گرفت و شعارها شروع شد. شگفتی و هیجان آن لحظه را هنوز فراموش نمی‌کنم. بعد از سال‌ها که مفاهیمی مثل مبارزه با حکومت، در تخیل‌مان و به شکلی آرمان و رویایی دوردست جوشیده بود، و این سال‌ها برای نسلی که پانزده تا بیست سال بیشتر سن نداشت معادل تمام عمرشان بود، ناگهان جلوی چشمم و در یک لحظه تظاهراتی واقعی می‌دیدم. شعارها تند نبود، معترضانه بود تا براندازانه. با جمعیت رفتیم. دو چهار راه جلوتر در جایی که دو سه نفر پاسبانِ غافلگیرشده منتظر جمعیت ایستاده بودند، آماده‌ی شرکت در درگیری شدم ولی جمعیت ناامیدم کرد. به محض حمله‌ی دو سه تا پاسبان، آن‌هم فقط با باتون، تظاهرات‌کنندگان به سرعت متفرق شدند. در آن روحیه‌ی احساسی دوره‌ی نوجوانی به شدت سرخورده شدم. انگار که باید همان‌جا، در همان چهارراه، تکلیف حکومت شاه تعیین می‌شد. جمعیت صحنه را ترک کرد. احتمالاً دلیل این که آن زمان و مکان را برای تظاهرات انتخاب کرده بودند، این بود که هم تعداد زیادی از دانش‌آموزان شاهد تظاهرات باشند و هم، هنگام متفرق شدن، بتوانند خود را لابلای جمعیت زیاد دانش‌آموزان پنهان کنند.

به هر حال همه چیز عادی شد. به مسیرمان ادامه دادیم. دویست سیصد صدمتر جلوتر ناگهان پیکان سفیدی جلوی مرد دوچرخه‌سواری که کمی جلوتر از ما حرکت می‌کرد، پیچید و سه نفر مسلح، تصور می‌کنم یوزی داشتند، پایین آمدند و با ضرب و شتم مختصری او را گرفتند و داخل ماشین انداختند و بردند. نمی‌دانم از سازمان‌دهنده‌های تظاهرات بود یا صرفاً یکی از شرکت‌کنندگان. نکته‌ای که توجهم را جلب کرد، رفتار آن افراد بود. کتک زدن شخصی که هیچ

مقاومتی هم نمی‌کرد، آن هم در خیابان و پیش روی مردم. هنگامی هم که او را سوار کردند، یکی از آن افراد که ظاهراً هنوز خشمش تسکین نیافته بود، دق‌دلی‌اش را سر دوچرخه‌ی آن مرد درآورد و با قنداق همان اسلحه‌ی کوچکش ضرباتی بر دوچرخه‌ی مرد که در کنار جدول خیابان افتاده بود، وارد کرد و بعد سوار شدند و رفتند.

ساواک سازمان وسیعی بود، سرهنگ. نمی‌توان همه‌ی افرادش را به یک چوب راند. به هر حال بحث کارایی وقتی معنی دارد که عملکرد سیستم در رابطه با امکانات آن در نظر گرفته شود. آیا ساواک با آن امکانات وسیع، و در شرایطی که هیچ قانونی هم دست‌شان را نمی‌بست، یک سازمان موفق و توانا بود یا یک تشکیلات بی‌کفایت؟ این بحثی است که می‌تواند از جنبه‌های مختلف بررسی شود. بله، نمونه‌هایی از بازی‌های اطلاعاتی موفق ساواک را می‌توان برشمرد. مثلاً ترور تیمور بختیار و یا نفوذ در سازمان مجاهدین خلق و گستردن تور و شکار تقریباً تمامی کادر رهبری و بسیاری از اعضای فعال آن، در یک یورش ناگهانی و قبل از این که سازمان مذکور بتواند حتی اندکی از کارهایی را که مدت‌ها برایش برنامه‌ریزی کرده بود، انجام دهد. نمونه‌هایی از بی‌کفایتی و بلاهت را هم می‌توان برشمرد. مثلاً به کار گرفتن افراد بی‌هویت و فرومایه که ساواک را برای ارضای عقده‌هایشان مکانی مناسب یافته بودند و عملاً به ایجاد نفرت بی‌حد و حصری کمک کردند که به سقوط رژیم انجامید که ساواک برای حفظ آن تشکیل شده بود.

راستی در کتابی که یک نویسنده‌ی کم و بیش بی‌طرف خارجی در باره‌ی ساواک نوشته است اشاره شده است که هنگامی که اسنادی از ساواک در جریان اشغال کنسولگری ایران در ژنو، چند سال قبل از انقلاب، در مطبوعات خارجی ارایه شد، یکی از موارد مضحک این بود که مأموران ساواک آن‌قدر در رمزگذاری و یا کشف رمز ناتوان هستند که مجبور شده‌اند رمزهای مربوطه را هم در کنار همان برگه‌ی پیام رمز بنویسند. می‌فهمی، سرهنگ؟ یک نامه به رمز نوشته شده است و بعد کلید رمز لازم برای کشف آن هم در حاشیه‌ی همان صفحه نوشته شده است.

به هر حال، جدا از ارزش‌گذاری عملکرد ساواک، نمی‌توان همه‌ی افراد آن را موجوداتی ابله یا فرومایه حساب کرد ولی من همیشه آن تصویر حقارت‌آمیز را از ساواک در جلوی چشمم دارم. ریختن سه نفر مسلح بر سر یک دوچرخه‌سوار و کتک زدن بی‌مورد وی در خیابان و جلوی چشم مردم، به خصوص آن تلاش ابلهانه برای شکستن دوچرخه‌ی آن شخص، آن هم برای سازمانی که بعد از انتقال متهم به پایگاه دستش برای هرگونه اعمال خشونت‌ی باز بود.

درست است که در کشوری مثل ما هیچوقت بررسی‌هایی بی‌طرفانه در مورد وضعیت فرهنگی و توانایی‌های شغلی پرسنل سازمان‌هایی مثل ساواک و شهربانی انجام نشده است، سرهنگ، ولی تصورم این است که این افراد، با در نظر گرفتن همه‌ی پارامترهای مربوط به ابعاد مختلف شخصیتی افراد جامعه، نه تنها نتوانند ادعای نخبگی داشته باشند که حتی از سطح متوسط جامعه هم، کمی یا خیلی، پایین‌تر باشند.

حادثه‌ی بعدی واقعه‌ی تبریز بود. در آن واقعه پایه‌های حکومت لرزید و تمامی آن‌هایی که اندکی قدرت درک این مسائل را داشتند، پیشاپیش مرگ رژیم را در آن صحنه دیدند. واقعه‌ی تبریز با تمام وقایع قبلی تفاوت داشت. این دیگر یک تظاهرات نبود، یک شورش بود و نه حتی شورش‌ی مثل وقایع چهارده پانزده سال پیش از آن. تفاوت‌ها محسوس بود. این شورش دارای پتانسیلی بسیار بیشتر بود. همه‌گیری آن کاملاً محسوس بود. شهر به طور کامل در اختیار مخالفان قرار گرفت و تمامی مظاهر حکومت هدف تخریب جمعیت خشمگین قرار گرفت، هرچند کسی توسط آنها کشته نشد.

حکومت مجبور شد برای کنترل اوضاع از ارتش استفاده کند و این آغاز پایان بود. ارتش هم دیگر نتوانست موج مخالفت‌ها را مهار کند. دیگر نه این نسل آن نسل قبلی بود و نه حتی آن ارتش، ارتش قبلی.

یافتن دلایل و زمینه‌هایی که باعث شد چنین تراکمی از خشم و مخالفت در متن جامعه ذخیره شود و در کمتر از یک سال بعد از آن واقعه، حکومت سلطنتی را همانند یک توده‌ی پوشال متعفن در هم پیچد، چندان مشکل نیست ولی من تحلیل‌گر نیستم سرهنگ، و تو هم نیستی. واقعیت این است که پلیس، حتی در سطوح بالای آن نیز، در این کشور هیچگاه از این نظر، یعنی داشتن صلاحیت برای ارایه‌ی تحلیل‌های اجتماعی، جدی گرفته نشده است، نه توسط مخالفان و نه توسط خود حکومت‌ها، نه قبل از انقلاب و نه اکنون. حکومت شاه در مسائل امنیتی با ساواک مشورت می‌کرد و سران جمهوری اسلامی نیز به وزارت اطلاعات و سپاه پاسداران متکی هستند. جدا از توانایی‌ها یا بی‌کفایتی‌های سازمان‌های امنیتی، چه قبل از انقلاب و چه بعد از آن، مشخص است که این حکومت‌ها به پلیس، حتی پلیس گوش به فرمان‌شان، هیچ‌گاه به چشم سازمانی که بتواند از خود اندیشه و تفکری داشته باشد، نگاه نکرده‌اند.

در باره‌ی وقایع دوره‌ی انقلاب تحلیل‌های زیادی ارایه شده که بعضی‌شان هم ارزشمند هستند. ولی بحث من با تو در باره‌ی حوادث دیگری است، سرهنگ. حوادثی که شاید به نسبت مسائل اصلی جامعه، بسیار کوچک به نظر آید. چه اشکالی دارد؟ این مسائل کوچک هم باید گویندگان و نویسندگان خود را داشته باشد. تازه، شاید اگر از دیدگاهی دیگر نگاه کنیم، این مسائل چندان هم کوچک به نظر نیاید.

خب، در اینجا می‌خواهم در باره‌ی واقعه‌ای که جرقه‌ی آشوب تبریز را ایجاد کرد، اشاره‌ای داشته باشم. البته جرقه‌ها به خودی خود زیاد مهم نیستند، معمولاً جرقه‌ها نیستند که وقایع را ایجاد می‌کنند. یک جرقه در یک محیط معمولی فقط یک جرقه است، سرهنگ. ولی وقتی محیط آماده‌ی انفجار است، یک جرقه می‌تواند مفهومی متفاوت داشته باشد، و در محیطی به وسعت جامعه‌ی یک شهر یا کشور وقتی شرایط آماده شد، دیر یا زود این جرقه‌ها زده خواهد شد.

جرقه‌ی واقع‌ی تبریز هم توسط یک افسر شهربانی زده شد، رییس یکی از کلانتری‌های تبریز. بعدها فهمیدیم که درجه‌اش سرگردی بود. البته هر چه هم در مورد او بد بگوییم و تحقیرش کنیم، نمی‌توانیم این را منکر شویم که درجه گرفتن در ارتش و پلیس شاه به هر صورت طبق قواعد و ضوابطی انجام می‌شد و درجات روی دوش افسران، آن وقت‌ها اصلاً «کیلویی» نبود.

شرح واقعه، آن طور که آن وقت‌ها شنیدیم، این‌گونه بود که وقتی مردم برای بزرگداشت چهلمین روز کشته‌شدگان واقع‌ی قم جمع شدند، توسط پلیس از ورود آنها به مسجد ممانعت به عمل آمد و بعد جوانی که در همان بیرون مسجد اقدام به قرائت اطلاعی‌ی مراجع مذهبی برای جمعیت کرده بود، توسط خود رییس کلانتری هدف گلوله قرار گرفت، با گلوله‌ای که مستقیماً به سرش شلیک شد. به طور عمدی، با یک کلت و از فاصله بسیار نزدیک. و در شرایطی که مردم کاملاً آرام بودند و هیچ اغتشاش و درگیری‌ای تا آن لحظه روی نداده بود.

راستی سرهنگ تو می‌دانی شلیک گلوله در مغز یک نفر، یک آدم غیر مسلح و بی‌خطر، از فاصله‌ی نزدیک چه حسی دارد؟ آیا تو هم از این کارها کرده‌ای؟ یا شاهد چنین صحنه‌هایی بوده‌ای؟ آیا انسان در چنین صحنه‌هایی زیاد احساس قدرت می‌کند؟ قضاوت عمومی را رها کن،

سرهنگ. من خیلی وقت است که اهمیت چندانی برای قضاوت عمومی بسیاری از مردم قایل نیستم. تصور می‌کنم تو هم این‌گونه باشی، حداقل بعد از آن اتفاق.

آیا تو فکر می‌کنی آن افسر از شلیک در مغز آن جوان لذت برد یا نه؟ البته در این موارد خیلی چیزهای دیگر با مسئله‌ی اصلی مخلوط می‌شود و جواب دادن را مشکل می‌کند. شاید اصلاً مسئله به لذت مربوط نشود و آن عمل حاصل یک خشم آنی آن افسر بوده است و بلافاصله هم او از کارش پشیمان شده باشد. شاید هم، با توجه به نفرت شخصی بسیاری از افراد پلیس از مخالفان سیاسی، او نه تنها پشیمان نشده باشد که از شجاعت خود بسیار هم راضی بوده باشد. شاید هم بعد از شلیک، اصلاً به اصل موضوع کشتن یک فرد بی‌سلاح نمی‌اندیشید و در فکر نتایج این کار بود. اگر بعداً بالادستی‌هایش این کار را تایید می‌کردند، خودش نیز آن را عملی قهرمانانه به حساب می‌آورد و اگر این کار گرفتاری‌هایی برایش پیش می‌آورد، آن را کار زشتی حساب می‌کرد.

خب، بعدها چیزهای دیگری نیز در باره‌ی آن واقعه شنیدیم. آیا در قضاوت‌مان نسبت به آن رییس کلانتری فرقی می‌کند که بدانیم موضوع دقیقاً هم آن‌گونه که ما اول شنیدیم اتفاق نیافتاده بود؟ پلیس از قبل درهای مسجد را برای جلوگیری از ورود جمعیت بسته بود و جمعیت در بیرون ازدحام کرده بود و تشنج داشت شکل می‌گرفت و سرگرد با نیروهایش می‌خواست جمعیت را متفرق کند. آیا اگر بدانیم که در آن لحظات، قبل از این که درگیری و شلیکی از طرف پلیس صورت بگیرد، یک نفر از مخالفان، از پهلو پشت پایی به سرگرد می‌زند و او را هل می‌دهد و سرگرد به زمین می‌خورد و می‌غلند و کلاه از سرش می‌افتد و بعد، با خشمی شدید، از جا برمی‌خیزد و به جای فردی که به او پشت پا زده بود و همان لحظه از صحنه گریخته بود، اشتباهاً جوان دیگری را که آنجا ایستاده بود و در واقعه نیز هیچ نقشی نداشت، هدف گلوله قرار می‌دهد،

آیا سرگرد را تبرئه خواهیم کرد؟ و یا حداقل در دادگاه وجدان و بشریت تخفیفی برای او قائل خواهیم شد؟

و آیا اگر باز هم یک مرحله جلوتر برویم و بدانیم که علت عمل شخص مذکور، عملکرد خود سرگرد بوده است و وی لحظاتی قبل، خطاب به مخالفان و در آن فضای آماده‌ی انفجار و در جامعه‌ای که حتی افراد غیرمذهبی نیز به مساجد توهین نمی‌کردند، کلمه‌ی زشتی را به مسجد مذکور نسبت می‌دهد و این موضوع بود که باعث خشم آن شخص و پشت پا زدنش به سرگرد شد، چطور؟ آیا تخفیفی را که برای او قائل شده‌ایم پس خواهیم گرفت؟

راستی، سرهنگ، خیلی دوست دارم بدانم که آن سرگرد بعد از آن شلیک، و در طی آشوب حاصل از عملکرد خود، کجا بود. به هر صورت افسری که می‌تواند قبل از شروع آشوب، مستقیماً و از فاصله نزدیک، به یک نفر شلیک کند، بعد از شروع درگیری‌ها بهانه‌های بهتری برای قدرت‌نمایی دارد، از طرف دیگر وقتی آشوب شروع شد، اعمال قدرت توسط یک افسر پلیس لزوماً یک کار زشت نیست. یعنی وظیفه‌ی او هم ایجاب می‌کرد در صحنه حضور داشته باشد و برای کنترل اوضاع تلاش کند. با این حال به نظر می‌رسد او هم مثل تمام نیروهای شهربانی بعد از شروع درگیری‌ها به پاسگاه‌هایشان پناه برده باشد. البته جمعیت هیچ سلاح گرمی در اختیار نداشت، حتی نشنیده‌ام که از کارد یا قمه هم استفاده کرده باشند. حداکثرش سنگ و چوب بود. ظاهراً غیرت شاه‌پرستانه‌ی آن افسر هم فقط در شرایطی می‌توانست بروز کند که خودش کلت در دست داشته باشد و طرف مقابل کاملاً دست خالی باشد.

تعبیر مشهوری هست که می‌گوید قضاوت از درک نکردن ناشی می‌شود و انسان وقتی همه‌چیز را درک کرد می‌تواند همه‌چیز را ببخشد. خب، با این که به این تعبیر اعتقاد چندانی ندارم ولی سعی می‌کنم تا حد ممکن توجیهی، اگر نه برای تبرئه لاقلاً برای تخفیف شدت قضاوت‌مان، در

مورد عمل آن سرگرد پیدا کنیم. این که او در لحظه‌ی شلیک، به علت یک خشم آنی، از حال عادی خود خارج شده بود و نمی‌توان او را کاملاً مسئول آن قتل دانست. دلایل خشمش را هم، حتی خشمی با این شدت، می‌توان به سادگی پیدا کرد. پلیس زمان شاه هم همانند همکارانشان در جمهوری اسلامی بعضی عادت‌های شغلی خاص داشت. از دید آنها هم جامعه به دو دسته تقسیم می‌شد، بالادستی‌ها که حق داشتند آدم را کاملاً تحقیر کنند بدون این که آدم بتواند پاسخی به آنها بدهد و پایین دستی‌ها که آدم حق داشت کاملاً تحقیرشان کند، بدون اینکه حق داشته باشند عکس‌العملی نشان دهند. آن وقت تجسم کن که، یکی از همان افرادی که حق نداشته‌اند هیچگاه در برابر یک افسر چون و چرا کنند، بیاید و نه تنها از دستور آن افسر و دستور فرماندهان آن افسر مبنی بر متفرق شدن اطاعت نکند که جلوی چشم آن‌همه آدم، و جلوی چشم افراد زیردست آدم، پشت پایی هم به او بزند.

البته، سرهنگ این روحیه هنوز هم وجود دارد. هنوز هم وقتی یک متهم، اعم از گناه‌کار یا بی‌گناه، از یک مأمور پلیس که برای بازداشت یا جستجوی خانه‌اش آمده است، کارت شناسایی و حکم قضایی مطالبه می‌کند، که ارایه آن جزء بدیهی‌ترین وظایف آن مأمور است، خشم و کینه‌ی او را نسبت به خود برمی‌انگیزد. نوک‌رصفی در برابر بالادستی‌ها و عادت به خدایی کردن و انتظار عکس‌العمل نداشتن از سوی زیردستان و مردم عادی به ویژگی اصلی چنین موجوداتی تبدیل شده است. طبیعتاً این دو نوع تحقیر لازم و ملزوم یکدیگر هستند. اگر قرار است به مرور زمان پلیسی در مملکت شکل بگیرد که پرسنلش از تحقیر و توهین به دیگران خودداری کنند لازمه‌اش این است که چنین پرسنلی از میان افرادی انتخاب شوند که برای خودشان هم شخصیتی قائل باشند و اجازه‌ی تحقیر و توهین از سوی بالادستی‌هایشان هم نسبت به خود را ندهند. در این روند، آگاهی و سطح فرهنگ جامعه کاملاً مؤثر است هر چند تنها عامل هم نیست. شاید بعضی حوادث هم تأثیرگذار باشد، از جمله شاید داستان‌هایی مثل داستان تو، و انتشار آن‌ها به شکلی

وسیع‌تر در سطح جامعه، هم بتواند تأثیر کوچکی داشته باشد. ولی فعلاً بحث ما در باره‌ی آینده نیست، سرهنگ. در باره‌ی اتفاقی است که در گذشته روی داده است. طبیعی بودن یا نبودن خشم آن سرگرد در آن قضیه، با توجه به روحیات افسران شهربانی شاه.

تو چه، سرهنگ؟ تو هم دلیلی برای موجه بودن خشم داشتی؟ با توجه به روحیه‌ی افسران نیروی انتظامی جمهوری اسلامی؟

البته قضات دادگاه‌ها در ایران این ریزه‌کاری‌ها را تا این حد رعایت نمی‌کنند، حتی در شرایط طبیعی چه برسد به دادگاه‌های انقلابی. کمتر از یک سال بعد حکومت شاه سرنگون شد، با همه‌ی بازجویان ساواک که در اتاق‌های شکنجه عادت به خدایی کردن برای متهم دست و پا بسته داشتند. با همه‌ی افسران ارشد و ژنرال‌های پرابهت ارتشش، که وقتی تعدادی زن غیرمسلح را در میدان ژاله‌ی تهران با شلیک مستقیم تفنگ‌های ژ-3 کشتار می‌کنند، با افتخار به بالادستی‌هایشان گزارش می‌دادند. با همه‌ی ژاندارم‌هایی که حتی شاید بدون دستور بالادستی‌هایشان هم هنگام شلیک مستقیم به سوی تعدادی کارگر، در یک تظاهرات صنفی و نه سیاسی، احساس قدرت می‌کردند. با همه‌ی سرگردهای شهربانی که وقتی از یک نفر پشت پا می‌خورند، به خودشان این حق را می‌دهند که خشم‌شان را، نه با یک شلیک هوایی و نه حتی با شلیکی به پای طرف بلکه با شلیک مستقیم به مغز یا سینه‌ی او تسکین دهند.

و سرنوشت آن سرگرد؟ محاکمه و اعدام شد، سرهنگ. تقریباً بدیهی است که دادگاهش کوتاه و حداکثر چند ساعته بوده است. بعد جلوی دیوار گذاشته شد و تیرباران شد.

احتمالاً تو با آن سرگرد هیچ وجه مشترکی ندارید، سرهنگ. واقعهای هم که تو باعث آن شدی، هیچ شباهتی به واقعهای تبریز ندارد، نه در کیفیت و نه در کمیت. کاری که تو کردی، بسیار حقیرانه تر بود. هیچ شورش بزرگی را هم باعث نشد، حکومتی هم که تو پلیسش بودی سرنگون نشد و خب تو هم تیرباران نشدی. ولی نمی دانم چرا وقتی به تو فکر می کنم، این قدر به یاد آن سرگرد می افتم.

به هر صورت واقعهای تبریز هم وقایع بعدی را در پی داشت. باز هم برای بزرگداشت چهلمین روز کشته شدگان وقایع تبریز، جمعیت هایی در شهرهای دیگر به خیابان ها آمدند و باز هم شلیک ها انجام شد و باز هم جنازه ها بر جا ماند و باز هم مردم را به خیابان ها کشاند. شاید همان وقت ها بود که سران حکومت و فرماندهان پلیس به فکر افتادند که کشتن یک فرد مخالف، هر چند آسان ترین راه برای خاتمه دادن به مخالفت وی با حکومت است، ولی همیشه روش آسانی برای خاتمه دادن به مخالفت ها نمی باشد و تازه آن وقت بود که نیروهای پلیس شروع کردند به فهمیدن این نکته که برای پراکنده کردن تظاهرات، علاوه بر شلیک مستقیم، وسایلی مثل گاز اشک آور و ماشین های آب پاش نیز وجود دارد و افراد پلیس باید با روش های دیگری نیز آشنا شوند ولی دیگر دیر شده بود.

ابعاد وقایع توان مقابله با مخالفان را از دست پلیس گرفت و این وظیفه به ارتش محول شد. این هم چاره ی کار نبود و ارتش نیز پس از این که کشتارهایش را صورت داد، نتوانست موج انقلاب را مهار کند. حکومت سرنگون شد. اغلب سران حکومت و بعضی از افراد ارتش و پلیس به خارج گریختند و بعضی نیز گرفتار شدند و تیرباران شدند یا به زندان افتادند.

گفتم که من به هیچ عنوان قدیس نیستم، سرهنگ. هنوز هم بعد از سه چهار دهه که از آن وقایع می گذرد، وقتی بعضی مطالب و خاطرات را در باره ی شکنجه های ساواک می خوانم یا

می‌شنوم، از این‌که حتی یک بازجوی رده پایین ساواک یا پلیس که حداکثر یکی دو سیلی به گوش متهمی نواخته است، توانسته از محاکمه بگریزد، به شدت خشمگین می‌شوم. با این حال این را هم بگویم که هیچوقت از شنیدن خبرِ هیچکدام از اعدام‌ها خوشحال نشدم، حتی در آن فضای خشم‌آلود روزهای پس از پیروزی انقلاب. نمی‌خواهم ادعا کنم مخالف اعدام‌ها بودم، و نمی‌خواهم بگویم که موافق بوده‌ام. ولی از نظر احساسی از اعدام هیچ کدام از افراد حکومت شاه، بعد از انقلاب، خوشحال نشدم. حتی از اعدام کثیف‌ترین و جنایت‌کارترین آن‌ها، آن‌هم در شرایطی که حتی بسیاری از افراد منصف و معقول جامعه هم از این اعدام‌ها ابراز خوشحالی می‌کردند.

ولی چون می‌خواهم این‌جا با هم روراست باشیم، سرهنگ، باید بگویم مواردی هم بود که از کشته‌شدن بعضی‌ها خوشحال شده‌ام. کاری با درست یا غلط بودن آن کار ندارم ولی خوشحال شده‌ام. مثلاً روزی که اویسی را در خارج از کشور ترور کردند، بسیار خوشحال شدم. هیچ کاری ندارم که ترورکنندگان چه کسانی بودند و آیا از اویسی پاک‌تر بودند یا پلیدتر، و اینکه آیا اویسی را به خاطر کارهایی که کرده بود کشتند و یا به خاطر پیشگیری از کارهایی که ممکن بود در آینده انجام دهد. هنوز هم از یادآوری کشته شدن او خوشحال می‌شوم.

روز هفده شهریور را فراموش نکرده‌ام، سرهنگ. فقط چند روز پیش به تهران کوچ کرده بودم و این اولین تجربه‌ی مستقیم من از دیدن کشتار بود، قبلاً حداکثر چیزی که مستقیماً دیده بودم، در حد گاز اشک‌آور و ضربات باطوم در چند مورد تظاهرات کوچک در شهرستان بود. هنوز هم مرور ذهنی صحنه‌های اولین خاطراتم از زندگی مستقل در تهران، که به طور معمول باید برای یک جوان هجده‌ساله‌ی شهرستانی جذاب بوده باشد، زجرآور است. همیشه آن صحنه‌ها، و حتی صحنه‌های معمولی زندگی روزمره در تهران در آن روزها را، پشت لایه‌ای از خون به یاد می‌آورم.

بله، سرهنگ، تجربه‌ی هفده شهریور را هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد و نفرت‌م را از آن حیوان کثیف، در لباس ژنرالی. حتی با این که در آن لحظه من در خود میدان نبودم و فقط بعضی صحنه‌های فرعی را دیدم و حتی بعد از این که بعدها متوجه شدم واقعه‌ی هفده شهریور هم دقیقاً آن‌گونه که ابتدا تصور می‌کردیم روی نداده است. یعنی آن روز، هر چند فرمانداری نظامی تهران تصمیم داشت، ولو به قیمت خونریزی، جلوی تظاهرات را بگیرد ولی اتفاق اصلی، باز هم بر خلاف تصورمان در آن هنگام، یک کشتار تدارک شده از قبل نبود. وقتی نیروهای ارتش جلوی جمعیت را گرفتند، جمعیتی که صبح زود از خانه‌هاشان بیرون آمده بودند و اکثریت قریب به اتفاق‌شان از اعلام حکومت نظامی که یکی دو ساعت قبل انجام شده بود بی‌خبر بودند، آن‌گونه که چند روز بعد مشخص شد، و روایتی احتمالاً صحیح‌تر از آن را سال‌ها بعد شنیدیم، اولین گلوله را نظامیان به سمت مردم شلیک نکردند. یکی از سربازان، در شرایطی که افسر فرماندهی عملیات به مردم اخطار کرده بود که متفرق شوند و گرنه نیروهای نظامی اقدام به شلیک خواهند کرد، از آن‌جا که تمایل نداشت به طرف مردم تیراندازی کند، و یا تحت هر انگیزه‌ی دیگر، به سوی فرماندهی مذکور شلیک کرد و او را کشت و خود نیز لحظاتی بعد هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد و در آن دستپاچگی و اضطراب، نیروهای نظامی که از هیچ تجربه و آموزشی برای مقابله با تظاهرات برخوردار نبودند، مستقیماً به سوی مردم که آن‌گونه که می‌گویند آرام روی زمین نشسته بودند، آتش گشودند و بیش از صد نفر از آن‌ها را کشتند.

با همه‌ی این حرف‌ها من هنوز هم از ترور شدن او‌یسی احساس خوشحالی می‌کنم. افراد دیگری هم هستند که از کشته‌شدن‌شان خوشحال می‌شوم، ولی این‌جا نمی‌خواهم این بحث را ادامه بدهم.

راستی سرهنگ، چرا «ارتشبد او‌یسی» زودتر از شاه از ایران رفت؟ آن هم به بهانه‌ی بیماری؟ درست است که رژیم شاه در سرایشی زوال قرار گرفته بود ولی هنوز سقوطش در آن روزها

قطعی نبود. تازه خود ارتش هم قدرتی بود که اگر درست مدیریت می شد می توانست، با شاه یا بدون شاه، در جریانات آینده ی کشور کاملاً تأثیرگذار باشد. منظورم روز بیست و دو بهمن نیست. بر خلاف بعضی گفته ها و تصورات، در آن روز کار عملاً تمام شده بود و صحیح ترین کاری که فرماندهان ارتش انجام دادند، همان اطلاعیه ی «همبستگی با مردم» بود اگر هر کار دیگری می کردند نتایج بدتری به بار می آمد. منظورم مدتی قبل از آن وقایع است. به هر صورت فکر نمی کنی اویسی، طبق اعتقادات خودش، باید در کشور می ماند تا شاید اگر روزی لازم شد، بتواند منشاء اثری باشد؟ آیا این ژنرال شجاع هم از چشم انداز حوادث آینده وحشت زده شده بود؟ از این که روزی مجبور شود همراه با افرادش، به جای شلیک مستقیم به طرف زن های خانه دار و تعقیب و گریز آنها در کوچه های اطراف میدان ژاله، در مقابل افرادی بجنگد که تفنگ در دست دارند؟

زیردستانش چه؟ افسرانی که در آن کشتار نقش داشتند؟ و حتی سربازان؟ بحثی نیست که بسیاری از نظامیان در آن روز شرافت خود را حفظ کردند و از شلیک به سمت مردم بی دفاع خودداری کردند حتی به قیمت دادگاه نظامی، ولی در باره ی آنهایی که بی ملاحظه شلیک می کردند، چه می توان گفت؟ آیا واقعاً این قهرمانان ارتش شاهنشاهی تصور کرده بودند، بعد از دو بار تظاهرات مسالمت آمیز میلیونی در یک هفته، ناگهان در طی یک شب تظاهرات کنندگان تغییر ماهیت داده اند و زیر چادر هر زن خانه دار یک مسلسل پنهان شده است؟ حتی اگر چنین توهمی هم بر آنها غلبه کرده بود، در باره ی عملکردشان بعد از کشتار اصلی و باطل شدن این تصور چه می توان گفت؟ شلیک به سمت افرادی که در حال گریز از صحنه بودند؟ آیا واقعاً این کار را به خاطر دستور فرماندهان و ترس از بازخواست انجام می دادند؟ آیا واقعاً ترس از فرماندهان تا آن اندازه بود که این افراد بعد از کشتار در خود میدان، در کوچه های اطراف هم زن هایی را که داشتند تک تک و چندتا چندتا از صحنه ی کشتار می گریختند تعقیب کنند و به سمت شان تیراندازی کنند؟ آیا در آن صحنه های پراکنده هم این فرماندهان در کوچه های فرعی

حضور داشتند و یا این که اشتیاق این افراد به شلیک، صرفاً به خاطر احساس لذتی بود که به افراد فرومایه هنگام شلیک به سوی یک فرد بی سلاح و بی خطر دست می دهد.

به هر صورت انقلاب پیروز شد. انقلابی که می توانست از بسیاری جنبه ها نمونه باشد ولی نشد. سران حکومت جدید هم به تدریج مزه ی قدرت را حس کردند و راهی را رفتند که در تاریخ انقلاب ها شناخته شده است. استقبال از بحران ها و بعدها ایجاد عمدی بحران ها، اعمال سرکوب و اختناق، توأم با فشاری مستمر بر معیشت مردم جامعه، به قصد انحصار قدرت. روش های این رهبران مذهبی اخلاق مدار هم کاملاً شبیه رهبران انقلاب های ضد مذهبی بی اخلاق بود، طبیعتاً در چهارچوب محدودیت هایی که فضای جامعه ی آن روز اجازه می داد. مشخصاً کشتار و شکنجه مخالفان هم در این مسیر جایگاه ویژه ی خود را داشت. ولی در اینجا در باره ی انقلاب و مسائل بعدی هم نمی خواهم با تو صحبت کنم. این صحبت ها را گذاشته ام برای جایی دیگر. صحبت من با تو فقط در باره ی خودت خواهد بود و فقط در موارد مرتبط اشاره هایی به مسائل سیاسی و حوادث بعد از انقلاب خواهم کرد.

شهربانی، بعد از تسویه ی اغلب افسران درجه ی بالا و محاکمه و مجازات بعضی از آنها، بدنه ی سازمان خود را حفظ کرد و باقی ماند، هر چند تا حد زیادی منفعل. پلیس تا سال ها بعد هم، چندان مورد اعتماد حکومت جدید به حساب نمی آمد و مخصوصاً در زمینه ی مسائل سیاسی و امنیتی نیروهای دیگری این وظیفه را به عهده داشتند.

البته در رده های میانی و حتی پایین پلیس نیز بعضی از افراد، در مواردی که اتهام قتل و یا شکنجه در میان بود، محاکمه و محکوم شدند. با توجه به نوع محاکمات «انقلابی» آن وقت ها نمی توان ادعا کرد که محکومین لزوماً مرتکب چنین اعمالی شده بودند یا نه، ولی به هر صورت تعداد چنین مواردی به نسبت اندک بود.

افراد معمولی پلیسِ شاه هدف انتقام‌جویی قرار نگرفتند. شاید تنها استثنای قضیه در یکی از شهرهای کوچک آذربایجان روی داده باشد. بعد از انقلاب تعدادی از پاسبانان معمولی، ظاهراً در یک انتقام‌جویی، کشته شدند. هنوز هم و، بعد از سی سال، نه تعدادشان اعلام شده است و نه سایر جزئیات و حتی کلیات موضوع، به نظر می‌رسد اراده‌ای در حکومت برای بررسی موضوع مذکور وجود ندارد.

شاید تو از افسران ژاندارمری بوده باشی، سرهنگ. به هر حال ژاندارمری هم در دوره‌ی شاه، یک نیروی دیگر انتظامی بود که کم و بیش وظیفه‌ای را که شهربانی در شهرها انجام می‌داد، در روستاها و مناطق خارج از شهر به عهده داشت. در باره‌ی ژاندارمری، نمی‌خواهم چیزی جدا از شهربانی بگویم. کلیات قضیه همان است ولی شاید، چون شرایطشان کمی فرق می‌کند، روحیاتشان هم کمی متفاوت باشد. به هر صورت به تفاوت بنیادی بین شهربانی و ژاندارمری زمان شاه اعتقاد ندارم. این که در این کشور ژاندارمری نماد رشوه‌خواری و فساد مالی به حساب می‌آمد، شاید بیشتر به این خاطر باشد که سروکارش اغلب با روستاییان بود و زمینه‌ی بیشتری برای سوءاستفاده داشت تا شهربانی که با شهروندان سروکار داشت. البته در بعضی مقاطع زمانی هم شهربانی از این نظر بدنام‌تر از ژاندارمری بوده است. از آن گذشته فساد و سوء استفاده یک پدیده‌ی عمده در نظام‌های حکومتی اینچنینی هستند. وقتی قدرتی فاسد بود «خرده‌قدرت‌ها» یش هم فاسد هستند. شاید بدنام شدن شهربانی و ژاندارمری بیشتر به این دلیل بود که فسادشان معمولاً در سطح پایین و عمومی جامعه، مثل طمع داشتن به مرغ یک روستایی یا یکی دو تومان رشوه گرفتن از یک متهم، انجام می‌شد، و نه در مقیاس فسادهای کلان رایج در مقامات دیگر حکومتی.

به هر صورت مسائل سیاسی در ایران عمدتاً شهری بود نه روستایی، و به خاطر همین موضوع هم ژاندارمری به آن شکل در این مسائل درگیر نبود. البته مواردی را می‌توان ذکر کرد. مثل واقعه‌ی سیاهکل و یا همان تیراندازی به سمت تجمع کارگران بین کرج و تهران. ولی تعداد این مسائل بسیار اندک بوده است.

خب، ژاندارمری هم بعد از انقلاب دوازده سیزده سال مستقل بود و بعداً در نیروی انتظامی ادغام شد.

شاید هم تو اصلاً از افراد کمیته‌ها بوده باشی، سرهنگ. به هر صورت تشکیل کمیته‌های انقلاب در آن روزهای اولیه اقدامی موجه بوده است و نمی‌توان ایرادی بر اصل موضوع گرفت. نظام حکومتی قبلی با یک انقلاب سریع سرنگون شده بود. ارتش و پلیس در وضعیتی نابسامان قرار داشتند و سلاح‌های زیادی در دست مردم بود. تازه کمیته‌ها هم به دستور کسی به وجود نیامدند. تشکل‌شان خودجوش بود و حکومت جدید صرفاً آن‌ها را سازمان داد و کم و بیش قانونمند کرد. واقعیت این است که بعد از انقلاب، با توجه به شرایط آن روزها و با توجه به ابعاد قضیه، ناامنی چندانی در کشور به وجود نیامد. بحثی نیست که می‌توان مواردی متعدد از سوء استفاده‌های افراد کمیته از وضعیت آن موقع را برشمرد. غارت‌ها، زورگویی‌ها، خودخواهی‌ها و رقابت‌ها که حتی تا مرحله‌ی قتل هم رسید. به هر صورت در میان مردم عادی و حتی افراد کمیته‌ها نیز افراد تبهکاری وجود داشتند که بدون هیچ انگیزه‌ی سیاسی و صرفاً برای نفع شخصی در آن روزها مشغول جنایت بودند. تازه بعضی از افراد غیرتبهکار هم وقتی صاحب اسلحه می‌شوند انگشت‌شان برای فشار روی ماشه به خارش می‌افتد، حتی در صحنه‌های معمولی مثلاً اختلاف با یک راننده‌ی تاکسی بر سر قیمت کرایه. با این حال در مجموع و لاقلاً از جنبه‌ی آماری عملکرد کمیته‌ها را در آن چند ماه اولیه و در سطح عمومی جامعه می‌توان تا حد زیادی قابل قبول دانست.

در باره‌ی فجایع سال‌های بعدی و به خصوص رفتار افراد کمیته‌ها با مخالفان سیاسی مطالب زیادی نوشته شده است. آیا تو هم از این فجایع اطلاعی داشته‌ای، سرهنگ؟ شرکت در این رفتارها چطور؟

البته از همان اول هم مشخص بود که وجود کمیته‌ها باید حالت موقت داشته باشد و بعد از ترمیم و بازسازی شهربانی باید تصمیمی برای موضوع گرفته شود و به هر صورت در یک کشور نمی‌توان دو نیروی پلیس مجزا داشت. با این حال دوازده سیزده سال طول کشید که چنین ادغامی انجام شود. جای بحث در مورد دلایل این تأخیر، و عملکرد کمیته‌ها در این مدت، اینجا نیست، علاوه بر آن در کشور ما چنین بررسی بی‌طرفانه‌ای بسیار دشوار و نامعمول است از آن رو که معمولاً اصل «همه یا هیچ» حاکم است. طبیعتاً مخالفان حکومت جدید، نفرتی مضاعف از کمیته‌ها داشتند و موافقان نیز به شدت طرفدار کمیته‌ها بودند. آن روزها در بسیاری از دیوارهای شهر جمله‌ای نوشته شده بود: «آمریکا با کمیته‌ها مخالف است پس هر کس با کمیته‌ها مخالف است در خط آمریکا است.» و این جمله منسوب به یکی از سران بلندپایه‌ی حکومت جدید بود. البته من نمی‌دانم که وی واقعاً چنین جمله سخیفی را گفته بود یا نه. در فضای هیستریک آن روزها چنین استدلال‌هایی چندان نامعمول نبود.

به هر حال این ادغام ماند برای بعد از «تثبیت نظام». حتی آن موقع هم بدون مقاومت انجام نشد. مطالب زیادی در این باره در سطح جامعه رایج بود. طنزهایی هم گفته می‌شد. از جمله اینکه افراد کمیته‌ها در ابتدا با ادغام کمیته و شهربانی و تشکیل یک نیروی انتظامی جدید موافقت کرده‌اند ولی وقتی قرار شده که پرونده‌های استخدامی برای افراد نیروی انتظامی جدید تشکیل شود و مطابق قوانین موجود، این افراد برای استخدام باید برگ عدم سوءسابقه ارایه می‌کردند، مشخص شده که در صورتی که قرار باشد پرسنل نیروی انتظامی جدید دارای سوء سابقه نباشند، اکثریت افراد کمیته از استخدام محروم خواهند شد، از این رو کمیته‌ها زیر بار ادغام نمی‌روند.

خب مسلماً این یک طنز بود، سرهنگ. با این حال اغلب طنزها چندان هم بی پایه نیستند. این که در چند ماه اول بعد از انقلاب و در آشفتگی آن روزها تعدادی از تبهکاران نیز وارد کمیته‌ها شده باشند و از این موقعیت برای انجام جنایاتی استفاده کرده باشند، چندان غیرمعمول نیست ولی این که این افراد بعد از چند سال نیز توانسته باشند، چنین کارهایی را ادامه دهند، به نظر طبیعی نمی‌آید. نمونه‌های زیادی از این دست وجود داشتند. یکی‌شان را نسل جدید هم می‌شناسد؛ «اسماعیل تیغ‌زن». ده پانزده سال پس از وقایع مذکور محاکمه شد، و در شرایطی که فضای سیاسی جامعه تا حدی بازتر شده بود و موضوع در روزنامه‌ها هم منعکس می‌شد. قبلاً از انقلاب یکی از چاقوکش‌های محله‌ی بدنام تهران بود که با باجگیری یا حمایت از فواحش روزگار می‌گذراند. با پیروزی انقلاب به کمیته‌ها راه یافت و بعد فرماندهی کمیته شد و برای خودش قدرتی به هم زد. چند سال در کمیته به باج‌گیری و جنایت‌های دیگر دست زد و حتی اگر کسی از او به مقامات بالاتر شکایتی می‌برد، متن شکایت و خود شاکی را در اختیار خود او می‌گذاشتند تا هر گونه که می‌خواهد با آنان رفتار کند. حتی بعد از انحلال کمیته‌ها هم، وقتی که او دیگر مقامی در نیروی انتظامی جدید نداشت، ده دوازده سالی برای خودش در اجتماع آزاد می‌گشت و باز هم خباثت‌های دیگری را مرتکب شد. هنگام محاکمه‌اش توضیحاتی هم از طرف مقامات قضایی داده شد، در باره‌ی این که چرا در آن چند سالی که او رییس کمیته بود، مقامات بلندپایه‌ی فرماندهی کمیته نتوانسته بودند از هویت او و عملکردش مطلع شوند. در دادگاه هم تا جایی که من در روزنامه‌ها خواندم نه به اتهام جرایم متعددی که انجام داده بود، جرایمی که در قوانین کشور مجازات بعضی از آنها به تنهایی هم اعدام است، بلکه به دلیل «جاسوسی برای آمریکا» به چند سال زندان محکوم شد.

البته بعد از ادغام و تشکیل نیروی انتظامی، بعضی از افراد معمولی هم کمیته‌ها کماکان در حال و هوای سابق باقی ماندند. همان اوایل کار، در یکی از خیابان‌های تهران، دو نفر از «افسران»

جدید، در حال گشت زنی و با اتوموبیل نیروی انتظامی زنی را بدون هیچ دلیلی دستگیر کرده و به جای دیگری برده و مورد تعرض قرار دادند.

خب، احتمالاً در این جا سرت را بالا بگیری، سرهنگ، و بگویی که هر دوی آنها بلافاصله اعدام شدند و خود این مسئله نشان می دهد که نیروی انتظامی و مقامات قضایی تصمیم داشتند به شدت با فساد در میان افراد پلیس جدید برخورد کنند. البته شایعات دیگری هم در این مورد در تهران بر سر زبان ها بود؛ این که زن مذکور آشنایانی داشت که در میان مقامات صاحب نفوذ بودند و صرفاً به این دلیل بود که قضیه پیگیری شد و متجاوزین شناسایی و مجازات شدند. من نمی دانم این شایعات درست است یا نه، سرهنگ، با این حال ادعای تو را تا حدی می پذیرم. افراد سابق کمیته ها مجبور شدند بعد از ورود به نیروی انتظامی جدید از بعضی عملکردهای سابق شان دست بردارند و کم و بیش ضابطه های موجود را بپذیرند و رعایت کنند. البته نه همه شان و نه در همه ی زمینه ها.

به هر صورت با فاصله گرفتن از موضوع، عملکرد کمیته ها دارد کم کم به تاریخ می پیوندد. هر چند بسیاری از آن افراد هنوز هم در سازمان های حکومتی و به خصوص نیروی انتظامی شاغل هستند. همانطور که گفتم امیدوارم که روزی بررسی بی طرفانه و همه جانبه ای نیز در باره ی عملکرد کمیته ها صورت گیرد و منتشر شود. من به نوبه ی خود طنز مخالفان را، در این مورد که هنگام ادغام کمیته ها در نیروی انتظامی مشخص شد که اکثریت افراد کمیته از میان خلاف کاران و افراد دارای سوء سابقه بوده اند، نمی پذیرم، همانطور که «طنز» مقامات حکومت را هم، در باره ی این که آنها در آن هنگام نمی دانستند اسماعیل تیغ زن کیست و، در مقام ریاست کمیته، دارد چه جنایت هایی را مرتکب می شود، قبول نکرده ام.

راستی، هر چند این یکی ربطی به نیروی انتظامی ندارد، ولی بد نیست این نکته را هم بگویم که یکی از اتهاماتی که در دادگاه به اسماعیل تیغ‌زن نسبت داده شد این بود که وی حتی تا سال‌ها بعد از «استعفا»یش از کمیته نیز، به اعمالش در سطح جامعه ادامه می‌داد، از جمله تعرض به دختری که وی با ارایه‌ی کارت جعلی وزارت اطلاعات در خیابان دستگیر کرده و به خانه خود برده برد. ظاهراً متهم، در دادگاه، اتهام جعل عنوان را نپذیرفت و مدعی شد که او در این قضیه از طرف وزارت اطلاعات مأموریت داشته است و دختر مذکور نیز دختر یکی از مخالفان سیاسی حکومت بوده است و ربودن او برای ارباب پدرش و بازداشتن وی از مخالفت با حکومت انجام شده است. در باره‌ی این که آیا وزارت اطلاعات کارت و مأموریت مذکور را جعلی دانست یا نه، تا جایی که می‌دانم چیزی در روزنامه‌های آن وقت چاپ نشد، ولی در حکم دادگاه اشاره‌ای به این قضیه نشده بود و به نظر می‌رسد، اعم از این که در آن قضیه او از طرف وزارت اطلاعات مأموریتی داشته یا نه، قضات دادگاه عمل وی را در این زمینه موجه دانسته‌اند و آن را جرم به حساب نیاورده‌اند.

احتمالش هست که تو از افراد سپاه پاسداران بوده باشی و بعد به نیروی انتظامی منتقل شده باشی. البته به همان دلایلی که اعتقاد به تفاوت زیادی بین شهربانی و ژاندارمری زمان شاه ندارم، بین سپاه و کمیته هم چندان فرقی قائل نخواهم شد. تازه کمیته‌ها و سپاه، مخصوصاً آن اوایل، مرز چندان مشخصی هم نداشتند. افراد کمیته هم پاسدار حساب می‌شدند. با این حال می‌خواهم در باره‌ی سپاه و درجه‌های نظامی آن خیلی بیشتر صحبت کنم. شاید به این دلیل که احتمال سپاهی بودن تو از بقیه‌ی احتمالات خیلی بیشتر است، شاید هم به خاطر این که خود من با افراد سپاه آشنایی شخصی بسیار زیادتری داشته‌ام. نه، سرهنگ، ذوق‌زده نشو، من هیچ‌وقت در سپاه نبوده‌ام. فقط در دو سال اول جنگ در بسیج حضور داشتم. آن وقت‌ها بسیج مفهومی را که الآن دارد نداشت. آن اول‌ها که اصلاً زیر نظر ارتش بود و صرفاً یک نیروی شبه‌نظامی مردمی به حساب می‌آمد، مثل همه‌جای دنیا. بعد هم که زیر نظر سپاه قرار گرفت، بعضی از افراد به خاطر دفاع از

کشور که مورد حمله‌ی عراق قرار گرفته بود، ترجیح دادند با وجود ناسازگاری روحی‌شان با سپاه در بسیج باقی بمانند. تعدادشان هم کم نبود. من هم از این افراد بودم و می‌توانم به تو اطمینان بدهم که در آن روزها که مثل بسیاری از این‌گونه افراد در مقابل ارتش عراق می‌جنگیدیم، و تلاش می‌کردیم درست هم بجنگیم، همینقدر از حکومت ایران متنفر بودم که امروز هستم. ولی اگر می‌خواهی گناهی برای من در این مورد پیدا کنی، باید اعتراف کنم که من بعد از آزادی خرمشهر سه‌چهار ماه دیگر هم به صورت داوطلبانه در جبهه باقی ماندم و در عملیات رمضان هم شرکت داشتم. شاید به این علت که تصور می‌کردم ایران صرفاً می‌خواهد همین یک عملیات را انجام دهد و بعد در تنظیم قرارداد صلح در موضعی قدرت‌مندانه قرار بگیرد. می‌توانی بلاهت حسابش کنی، سرهنگ، امیدوارم این کارم جنایت نبوده باشد.

بله، باید در مورد سپاه بیشتر بنویسم. به خاطر خیلی چیزهای دیگر. شاید هم به این خاطر که سپاه هنوز هم وجود دارد و در چیزی ادغام نشده است و حضورش هم مرتباً پررنگ‌تر می‌شود. می‌دانی، سرهنگ، که در این مملکت اعضای سپاه پاسداران در همه‌ی مشاغل حضور دارند و در همه‌ی امور هم محرم به حساب می‌آیند. هیچ محدوده‌ای وجود ندارد که سپاه در آن دخالتی نداشته باشد. علاوه بر طیف وسیعی از فعالیت‌های نظامی، انتظامی و اطلاعاتی، اعضای سپاه در مشاغل دیگری نیز حضور دارند. فعالیت‌های اقتصادی در سطح بسیار وسیع، صادرات و واردات کالا، تصدی مدیریت‌های مختلف در وزارت‌خانه‌های مختلف و تا حد خود وزارت.

اعضاء سپاه اعتقاد دارند که نیازی به تعریف وظایف و محدود کردن سپاه در هیچ چهارچوبی نیست و در هر جایی که انقلاب به خطر بیفتد وظیفه‌ی آنها حضور در صحنه است. به نظر می‌رسد که با گذشت زمان افراد سپاه به تدریج انقلاب را در همه‌ی زمینه‌ها در خطر می‌بینند مخصوصاً در مسائلی مثل مقاطعه‌کاری‌های بزرگ اقتصادی و یا صادرات و واردات کالا.

بسیاری از افراد سپاه هم بعد از جنگ به نیروی انتظامی منتقل شدند. به هر صورت انتقال یک فرد از یک ارگان نظامی به یک نیروی انتظامی چندان هم غیرمعمول نیست. با این حال واقعیت را بگویم؛ من هیچوقت نتوانسته‌ام سپاه پاسداران را یک نیروی نظامی بدانم. بحث بر سر خوب بودن یا نبودن واژه‌ی «نظامی» و خوب بودن یا نبودن اعضای سپاه نیست. خود واژه‌ی نظامی مفاهیمی دارد که تصور نمی‌کنم آن را بتوان در مورد سپاه بتوان به کار برد. نه در آن سال‌های اول که بی‌نظمی بزرگترین نمودشان بود و نه اکنون که ادعای نظامی بودن را دارند و ظواهری هم، کم و بیش شبیه به تشکیلات موجود در نیروهای نظامی دیگر دنیا، برای این ادعای خود تدارک دیده‌اند.

به هر صورت سپاه پاسداران آنقدر با نیروی انتظامی «ندار» است که افراد سپاه در مواردی مثل وقایع بعد از انتخابات سال 88 در جریان مقابله با تظاهرات در تهران با یونیفرم نیروی انتظامی ظاهر شوند، نه به صورت انفرادی بلکه به شکل گروهی و انبوه، و ظاهراً مقامات بلندپایه‌ی نیروی انتظامی هم ایرادی در این رندی سپاه ندیدند که مسئولیت عملکرد سپاه در این جریان هم پای نیروی انتظامی نوشته شود. پس اشکالی ندارد، سرهنگ، که من هم در این جا، با این که دارم با یک افسر نیروی انتظامی صحبت می‌کنم این قدر در باره‌ی سپاه بگویم.

واقعیت این است که تشکیل سپاه هم در روزهای اول انقلاب اقدامی موجه بود، تقریباً به همان دلایلی که تشکیل کمیته‌ها موجه بود، کمیته‌ها به عنوان نوعی نیروی انتظامی و سپاه به عنوان نوعی نیروی نظامی، کم و بیش موازی با ارتش و پلیسی که هنوز از ضربه‌ی حاصل از انقلاب به خود نیامده بودند. در چند ماه اول هم اغلب اقدامات سپاه تا حد زیادی قابل توجیه است. واقعیت این است که در روزها و ماه‌های اول بعد از انقلاب، جنگ‌ها و درگیری‌ها در مناطق مختلف کشور را سپاه شروع نکرد. در اغلب این درگیری‌ها سپاه در موضع دفاعی و در بعضی

موارد هم در موضع ضعف و مظلومیت قرار داشت، البته هیچ یک از طرفین این جنگ‌ها، در ردیف فرشتگان نبودند و هر دو طرف، پایش که می‌افتاد، خیلی راحت مرتکب جنایت می‌شدند. تقریباً از اواسط سال 58 بود که سپاه کم‌کم از حالت یک نیروی محافظ کشور خارج شد و مستقیماً به ابزاری در دست جناحی از حکومت جدید در جهت قبضه کردن قدرت و مبارزه با مخالفان سیاسی حکومت، خارج از هر محدوده‌ی قانونی، تبدیل شد. بعدها هم که دیگر عملکردش را همه می‌دانند.

بعد از جنگ انتظار می‌رفت همانند نیروی انتظامی، سپاه و ارتش نیز در همدیگر ادغام شوند. این کار انجام نشد و هنوز نیز بعد از گذشت بیست سال از پایان جنگ انجام نشده است و ایران تنها کشور دنیا است که رسماً دارای دو نیروی «نظامی» می‌باشد.

با وجودی که سه دهه از انقلاب می‌گذرد و افراد ارتش نیز تماماً از افرادی هستند که بعد از انقلاب و توسط حاکمیت استخدام شده‌اند ولی به نظر می‌رسد که حکومت هنوز هم به ارتشی که تمامی افرادش را هم خود انتخاب کرده است، اطمینانی ندارد. علتش قابل بررسی است. حتی در کشورهایی که دیکتاتوری شدیدتری نسبت به حکومت فعلی ایران برقرار بوده است و حکومت ترجیح داده است بدنه‌ی ارتش را، مثل همه‌ی سازمان‌ها، تحت نظارت «سیاسی و عقیدتی» حکومتی قرار دهد، این نظارت توسط سازمان‌هایی در درون همان ارتش و بعضاً توسط واحدهایی ویژه، حتی تا سطح لشکرهای خاص و جداگانه، اعمال شده است نه توسط یک سازمان جداگانه.

به هر صورت سپاه بعداً از حالت یک نیروی شبه‌نظامی بیرون آمد و به یک نیروی مثلاً نظامی تبدیل شد. اعضایش همان درجات نظامی شناخته‌شده را دارند. البته آن اوایل نداشتند. بعد از اتمام جنگ این درجات مرسوم شد. آن وقت آمدند و بر حسب سابقه و سواد و بعضی چیزهای دیگر به اعضاء سپاه درجه دادند. یک‌هو هم این کار را کردند. اینطوری شد که کسانی که تا دیروز درجه‌ای نداشتند ناگهان خود را افرادی دارای درجات نظامی یافتند، و نه حتی فقط

درجات پایین، بلکه افسرانی در حد سروان و سرگرد و سرهنگ، حتی «ژنرال»هایی هم میان‌شان به هم رسید. در ارتش قبل از انقلاب ژنرال‌ها را امیر می‌نامیدند و تیمسار خطاب‌شان می‌کردند. برای ژنرال‌های سپاه هم واژه‌ی «سردار» انتخاب شد.

ممکن است تو از سرهنگ‌های سپاه بوده باشی، از آن «سرهنگ کیلویی»ها. نه دیگر، تو هم سعی کن منصف باشی، سرهنگ. این اصطلاح را که من از خودم درنیاورده‌ام، این واژه به شکلی وسیع در سطح جامعه رایج بوده و هست و حکایت از واقعیت‌هایی دارد. خود من از «افسران» سپاه تعدادی را از نزدیک می‌شناسم. مثلاً یک ستوان دوم بی‌سواد. منظورم بی‌سواد به معنی اصلی این کلمه است، یعنی کسی که سواد خواندن و نوشتن هم ندارد. مطلقاً. تازه حتی یک روز هم در جبهه‌ی جنگ نبوده است. آشپز پادگان سپاه بود، در یکی از شهرهای کوچک یکی از استان‌های مرزی. شهری که هیچ‌وقت صحنه‌ی نبرد نشد و عمدتاً نقش پشتیبانی برای نیروهای عازم به جبهه را به عهده داشت. تازه او به خاطر مأموریت نظامی هم به آن شهر اعزام نشده بود. قبل از جنگ هم ساکن همان شهر بود و رستوران کوچکی داشت. بعد هم طی دوران جنگ در همان شهر ماند و زندگی‌اش را کرد و احتمالاً دلهره‌آمیزترین خاطره‌اش از جنگ، در بعضی روزها، شنیدن صدای شلیک توپخانه‌ی خودی بود که، کیلومترها جلوتر، داشت به سمت نیروهای عراقی شلیک می‌کرد. آن وقت جنگ که تمام شد، هنگام اعطای درجات، شهر مذکور را منطقه‌ی جنگی حساب کردند و او ناگهان صاحب هشت نه سال «سابقه‌ی جنگی» شد و به مقام افسری رسید. تازه مثل اغلب افراد سپاه، در جریان دریافت درجه‌ها، اعتقاد داشت که حقش خورده شده است و لیاقت درجه‌های بالاتری را دارد.

یک سروان و دو سرهنگ را هم می‌شناسم که در جنگ شرکت نداشتند و هنگام گرفتن این درجه‌ها هم سابقه‌ی فعالیت‌شان در سپاه حداکثر ده دوازده سال بود. آن سروان دارای «نه کلاس» سواد بود و هر دو تایی آن سرهنگ‌ها هم به زور یک دیپلم گرفتند، البته یکی‌شان که تا این اواخر

هم شاغل بود، مجبور شد برای دریافت درجه‌ی سرهنگ تمامی یک مدرک فوق‌دیپلم هم از جایی جور کند. جدا از مدرک تحصیلی‌شان، از سواد و میزان کفایت‌شان هم در اداره‌ی مسائل نظامی و حتی مسائل غیرنظامی و معمولی هم خبر دارم. تفاوت چندانی با آن ستوان‌دوم بی‌سواد ندارند. در میان آنهایی هم که در جنگ بودند، خیلی‌ها را می‌شناسم، توانایی‌های ذهنی و عملی‌شان را هم.

نمی‌خواهم بگویم مشت نمونه‌ی خروار است، سرهنگ. مسلماً در سپاه، که آن وقت‌ها حداقل چند ده هزار نفر عضو داشت، افرادی بسیار متفاوت از نظر استعدادها و توانایی‌ها وجود داشتند، مواردی را هم می‌شناسم که شخصی با داشتن توانایی فکری و نیز مدارک تحصیلی بالاتر و سابقه‌ی واقعی جنگی، لابد به دلایلی خاص، از این ریخت و پاش در هنگام اعطای درجات بی‌نصیب بوده است.

البته اگر یک نمونه‌برداری با استفاده از اصول علم آمار انجام شود می‌توان با بررسی نمونه‌های محدود، نتایجی در باره‌ی کلیت جامعه‌ی آماری مورد بررسی به دست آورد، ولی مسلماً این کار در جامعه ما در مورد خیلی چیزها و به خصوص در مورد توانایی‌های فکری اعضای سپاه غیر ممکن است.

به هر صورت سپاه، جدا از حقانیت یا عدم حقانیتش، تا حد زیادی درگیر جنگ بود و در درگیری‌های زیاد و خونینی در آن هشت سال شرکت داشت، چه در موضع دفاعی و چه در وضع تهاجمی، و تلفات زیادی نیز، حتی در بالاترین سطوح فرماندهی، تحمل کرد. این هم که حتی به افراد شبه نظامی در جنگ‌ها درجات نظامی داده شود چندان غیرمعمول نیست. در جنگ‌های زیادی، مثلاً حتی در جنگ داخلی اسپانیا، این کار انجام شده است، ولی تفاوت‌های عمده‌ای هم وجود دارد؛ درجات آنها کم و بیش در حکم درجات افسران وظیفه می‌باشد و از آن گذشته، تا جایی که می‌دانم، هیچوقت شامل سرهنگی یا ژنرالی نبوده است. علاوه بر آن این کار در حین

جنگ‌ها و به حساب ضرورت صورت می‌گیرد و این درجات فقط هنگام جنگ اعتبار داشته است، دقیقاً عکس کاری که سپاه انجام داد یعنی در طول یک جنگ هشت ساله هیچگونه درجه‌ای به افرادش نداد و بعد از اتمام جنگ ناگهان چنین سخاوتمندانه عمل کرد.

به احتمال قوی تو اولین درجات را به خاطر پاسدار بودن، حالا پاسدار کمیته یا سپاه، گرفته باشی. حتی اگر این درجه را پس از ادغام و تشکیل نیروی انتظامی جدید، و در آن نیرو، به تو داده باشند. پس بگذار در باره‌ی کیفیت اعطای درجات به پاسدارها، به خصوص درجات بالا، کمی بیشتر صحبت کنیم. هرچند این جا هم بعضی چیزها مبهم است. مثلاً بعد از جنگ صادق آهنگران درجه سرتیپی گرفت. این که آیا این درجه را صرفاً به خاطر نوحه‌خوانی‌هایش به او دادند یا این که او واقعاً نیروهایی در حد گردان یا تیپ را در میدان جنگ فرماندهی کرده بود، برای من مشخص نیست.

البته برای درجه گرفتن در نیروهای نظامی لزومی ندارد که حتماً جنگی روی داده باشد و افراد در آن شرکت داشته باشند. در شرایط غیرجنگی نیز افرادی در نیروهای نظامی یا انتظامی استخدام می‌شوند. در دوره‌های آموزشی و یا دانشکده‌های افسری شرکت می‌کنند و برحسب بعضی پارامترهای تعریف شده، اولین درجه‌ی نظامی خود را می‌گیرند و بعد از آن نیز، بر حسب سابقه‌ی خدمت و گذراندن دوره‌های آموزشی دیگر و بروز پاره‌ای توانایی‌ها، درجات بعدی را دریافت می‌کنند. طبیعتاً در حکومت‌های دیکتاتوری عنصر دیگری نیز در ارتقاء درجه در سطوح بالاتر تأثیر دارد؛ اعتقاد و علاقه‌ی شخص به سیستم حکومتی یا وانمود کردن این اعتقاد و علاقه.

البته تا جایی که می‌دانم در ارتش یا پلیس سایر کشورها، حتی کشورهای غیرایدئولوژیک، هم تمام سرهنگ‌ها به ژنرالی ارتقاء پیدا نمی‌کنند و توانایی‌های خاصی برای ژنرال شدن ضرورت دارد. طبیعتاً در کشور ما اولین «توانایی» لازم یک توانایی شغلی نیست بلکه وابستگی حکومتی است.

با این حال بد نیست این جا نکته‌ای را هم تذکر داد. تا جایی که می‌دانم هیچ کس این اتهام را به شاه وارد نکرده است که درجات نظامی را بدون ضابطه و سابقه و به شکل «کیلویی» به افسران اعطا می‌کرد. شنیده‌ام که در جریان واقعه‌ی بیست و هشت مرداد، نعمت‌الله نصیری یک سرهنگ بود و بعد از آن واقعه از طرف شاه درجه سرتیپی گرفت. نمی‌دانم در آن هنگام وی چند سال سابقه‌ی سرهنگی داشت و در حالت طبیعی چقدر به سرتیپ شدنش باقی مانده بود، ولی، در بدترین حالت، وی حداکثر یک پله ارتقاء درجه‌ی تشویقی در این قضیه دریافت کرده است.

در یک حکومت مطلقاً دیکتاتوری، در شرایطی که تاج و تخت شاه به خطر افتاده و بعداً به شکل غیر منتظره‌ای نجات یافته بود، برای افسری که در این قضیه نقش داشته و خود نیز توسط مخالفان دستگیر شده بود و اگر کودتا پیروز نمی‌شد احتمالاً عواقب سنگینی را باید تحمل می‌کرد، شاه حداکثر یک درجه‌ی تشویقی اعطاء کرده بود.

اتهام دیگری نیز در این زمینه به شاه می‌زنند. این که ربیعی را وقتی به مقام فرماندهی نیروی هوایی انتخاب کرد که افرادی ارشدتر از او هم در این نیرو بودند و شاه وی را به خاطر اینکه فرمانبردار بهتری بود به فرماندهی منصوب کرد. نمی‌دانم این سخن درست است یا نه. واقعیت این است که در نصب یک شخص به فرماندهی یک نیرو، حتی در کشورهای آزاد نیز، لزوماً تنها عامل انتصاب تعداد سال‌های خدمت و درجه‌ی شخص نیست و عوامل دیگری نیز در نظر گرفته می‌شود. با این حال حتی اگر این اتهام را هم وارد بدانیم پرونده‌ی شاه در مورد ارتقای درجه‌ی افسرانی که به وفاداری کامل آنها به خودش هم اطمینان داشت، چندان تاریک نیست و نمی‌توان گفت که وی ارزش درجات نظامی را از بین برده است. بحثی نیست که در یک نظام حکومتی دیکتاتوری، افسرانی که به این نظام وابستگی نشان می‌دهند، خصوصاً در درجات بالاتر، آسان‌تر از دیگران ارتقاء درجه پیدا می‌کنند با این وجود همین افسران وابسته هم در رژیم شاه به این راحتی درجه نمی‌گرفتند.

خب، اگر چنین درجاتی بعد از انقلاب به زباله‌هایی تشبیه شد که توسط رفتگر شهرداری باید جارو می‌شد، در باره‌ی درجات افراد سپاه چه می‌توان گفت؟

آیا واقعاً درجات افراد سپاه به علت توانایی‌هایشان داده شده، سرهنگ؟

خب، نمی‌توان گفت که این کار سابقه نداشت. حکومت جدید از همان ابتدا هم، خیلی قبل از این که موضوع درجات نظامی سپاه پیش بیاید، چنین اقداماتی را انجام داده بود. مثلاً آن افسر ارتشی که در سال 58 سروان بود و بعد از دو سال فرمانده نیروی زمینی شد. راستی سرهنگ تو فکر می‌کنی صرفاً با چسباندن یک درجه روی دوش یک افسر جزء، وی توانایی فرماندهی یک نیروی چند صد هزار نفری را در یک میدان جنگ وسیع پیدا می‌کند؟ آیا این ارتقاء درجه‌ی غیرمعمول صرفاً به خاطر ابراز شجاعت وی در بعضی صحنه‌های جنگ داخلی در کردستان بود، شجاعتی که بسیاری از افراد دیگر نیز از خود نشان داده بودند، یا به خاطر وفاداری وی به حکومت جدید؟ آیا وفاداری وی با دیگر وفاداری‌ها، تفاوتی بنیادی داشت؟ مسلماً حکومت در آن فضای انقلابی سال 58 طرفداران معتقد دیگری هم داشت، حتی در میان افسران ارشد. افسرانی که از او بسیار مطلع‌تر و تواناتر بودند. آیا دلیل چنین ارتقاء درجه‌ی سریعی این نبود که حکومت نیاز به یک فرمانبردار کامل در سطوح بالای ارتش داشت؟ آیا تاکنون بررسی‌های منصفانه‌ای در باره‌ی کیفیت عملکرد نظامی او انجام شده است؟ چه هنگام سروانی‌اش و چه هنگام

«سرلشکری» اش. آیا اتهام مخالفانش که ادعا می‌کنند بزرگترین «توانایی» او به کشتن دادن افراد زیر فرمانش، خارج از هر گونه مقیاس و ضرورت و منطق نظامی، بوده است صحت دارد؟

خب، چنین رکوردی در هنگامی که قرار شد به افراد سپاه درجه بدهند، شکسته شد. درجاتی، حتی تا سرلشکری نیز، یک شبه روی دوش بعضی از افراد نشست. اگر کاربرد این درجات محدود به داخل سپاه پاسداران بود، باز هم می‌شد قضیه را به نحوی توجیه کرد ولی قضیه چنین نبود. این افراد با درجه‌هایشان به نیروهای دیگر هم منتقل می‌شدند. یکی‌شان به نیروی دریایی ارتش منتقل شد. البته نیروی دریایی ارتش در طول جنگ بسیار خوب جنگیده بود. مشکلی نیز از نظر وفاداری به حکومت نداشت. مثلاً همان اواخر جنگ، بعد از مدت‌ها تبلیغات پرسروصدا و رجزخوانی عناصر حکومتی و سپاه پاسداران، در مورد قدرت خود و اشتیاق‌شان برای جنگ مستقیم با آمریکا، وقتی در خلیج فارس کار به رودرویی مستقیم با آمریکا کشید با اولین شلیک هلی‌کوپترهای آمریکایی و وارد شدن دو سه نفر تلفات به افراد سپاه، تمام قایق‌های سپاه از منطقه گریختند و سران مملکت تصمیم گرفتند ناوشکن‌های نیروی دریایی ارتش را به مقابله با نیروهای آمریکایی بفرستند. با اینکه کاملاً مشخص بود این مأموریت یک خودکشی تمام‌عیار است و ناوشکن‌های مذکور حتی قبل از این که بتوانند گلوله‌ای به سمت کشتی‌های آمریکایی شلیک کنند، نابود خواهند شد ولی فرماندهان این ناوشکن‌ها تمرد نکردند و از دستور اطاعت کردند. با این حال دو سه سال بعد هیچ یک از افراد نیروی دریایی ارتش لایق فرماندهی این نیرو شناخته نشد و علی‌شمخانی که یک پاسدار بود، طی فقط یک حکم با اعطای «تمامی درجات نظامی»، به درجه‌ی دریاداری منصوب شده و فرمانده نیروی دریایی ارتش شد.

مورد جالب‌تری هم وجود دارد. «سردار فیروزآبادی» در شرایطی بالاترین درجه‌ی موجود در کل نیروهای نظامی و انتظامی کشور را دریافت کرد که اصولاً نه نظامی بود و نه حتی شبه‌نظامی.

نه جزء ارتش بود و نه عضو سپاه. صرفاً یک رابط بین دولت و نیروهای نظامی بود و آن طور که گفته می‌شود، حتی یک روز هم به عنوان یک نیروی جنگی در میدان جنگ شرکت نداشته است.

راستی تو هم در جنگ شرکت داشته‌ای، سرهنگ؟

خب، جدا از درجه‌ها، در مورد نحوه‌ی فرماندهی سران سپاه در جریان جنگ چه می‌توان گفت؟ من سعی زیادی کرده‌ام که تا جایی که می‌توانم مطالبی در باره‌ی توانایی‌های نظامی این افراد بدانم. بعضی چیزها را بعدها مستقیماً از زبان نیروهایی که تحت فرماندهی آنها می‌جنگیدند، شنیده‌ام و برای این که یک‌طرفه به قاضی نرفته‌باشم، سعی کرده‌ام که خاطرات خود این فرماندهان و یا مطالبی را هم که طرفداران‌شان در باره‌ی آنها نوشته‌اند، بخوانم.

از کجا می‌توان فهمید که این‌ها، جدا از عقاید سیاسی‌شان، در حیطه‌ی نظامی افرادی لایق و توانا بوده‌اند یا موجوداتی بی‌کفایت؟ آیا بررسی مستقلی در این باره در کشور ما امکان‌پذیر است؟ مخالفان حکومت ادعا دارند که اعطای این درجات به خاطر این بوده که حکومت تمایل داشت سپاه را، برای استفاده‌های داخلی، راضی نگه دارد وگرنه بعضی از این افراد کسانی بودند که حتی با معیارهای خود سپاه نیز چنان فجایی در اداره‌ی نیروهایشان در جنگ به بار آورده بودند که باید مورد محاکمه قرار می‌گرفتند.

از کجا می‌توان واقعیت‌ها را فهمید، سرهنگ؟ بیست سال بعد از اتمام جنگ هم، حتی در مورد شکست یا پیروزی یک عملیات نظامی، در سطح جامعه اجازه‌ی بحث داده نمی‌شود. حتی در حال حاضر هم فقط از طریق اعضای سپاه بعضی اطلاعات به بیرون درز می‌کند.

البته تشخیص این نکته از روی چنین یادداشت‌هایی هم بسیار دشوار است. این کتاب‌ها به شکل ویرایش شده در جامعه‌ی ما منتشر می‌شود و در این «ویرایش» تلاش فراوانی می‌شود تا هاله‌ی قدسی که دور سر فرماندهان سپاه رسم می‌شود، مخصوصاً کشته‌شدگان، به هیچ عنوان کم‌رنگ نباشد. مثلاً شنیده‌ام که در زندگی‌نامه‌ی یکی از فرماندهان ارشد سپاه، نام کوچک همسر وی، به خاطر این که «ژیلا» بود، در مرحله‌ی بازبینی کتاب حذف شد. یعنی بررسی‌کنندگان کتاب، جدا از این که لابد چنین اسمی را برای یک زن نوعی عیب به حساب آورده‌اند، در شأن فرماندهی مذکور ندیده‌اند که حتی چنین عیب کوچکی هم داشته باشد. با این وصف تکلیف بقیه‌ی مطالب در باره‌ی سپاه و جنگ مشخص است.

چنین خاطراتی، حتی جدا از موضع‌گیری‌ها و مخفی‌کاری‌های سیاسی و نظامی، از نظر مطالب معمولی هم بسیار جالب است. مثلاً وقتی رفسنجانی در نامه‌اش به رؤسای مجالس دنیا در سال 63 می‌نویسد که هیتلر و موسولینی در جنگ جهانی دوم از سلاح شیمیایی استفاده کردند، این را می‌توان پای بی‌سوادی او و اعضای وزارت خارجه‌ی رژیم گذاشت که نمی‌دانند اصولاً در جنگ جهانی دوم هیچکدام از طرفین از سلاح شیمیایی استفاده نکردند. این را هم که تنظیم‌کننده‌ی خاطرات رفسنجانی طبق «گزارش» خبرگزاری رویتر و از قول «دیپلمات‌های مطلع خارجی» در تهران ادعا می‌کند که عامل عصبی تابون توسط آلمان نازی در جنگ جهانی دوم تکمیل و مورد استفاده قرار گرفته بود، می‌توان به این واقعیت نسبت داد که نوه هم از همان دانشگاهی فارغ‌التحصیل شده است که پدر بزرگ در آن درس خوانده است ولی وقتی که مثلاً «سردار علانی»، که یکی از مغزهای متفکر و تحصیل‌کرده‌ی سپاه است، بیاید و همین مطلب را با همان کلمات بنویسد و بدون این که اشاره کند که در واقع دارد پاورقی کتاب خاطرات رفسنجانی را در این مورد نشخوار می‌کند، این مطلب را از قول خود و در ادامه‌ی خاطراتش در مورد استفاده‌ی عراق از جنگ‌افزارهای شیمیایی از نوع عصبی تابون در هورالهوریزه و جزایر مجنون

بیاورد، آدم به تمام مطالب معمولی چنین خاطراتی هم شک می‌کند چه برسد به مطالبی که نویسندگان گیزه‌هایی هم برای تحریف آنها هم داشته باشد.

در خاطرات یکی دیگر از فرماندهان ارشد سپاه، خط بارلو به عنوان «دژ مستحکمی که ارتش روسیه در مقابل ارتش آلمان برای جلوگیری از نفوذ آنها به مسکو در جنگ جهانی دوم درست کرده بود» یاد شده است. البته این دسته‌گل را مصاحبه‌گر به آب داده، مصاحبه‌گری که صرفاً یک سؤال‌کننده نیست، بلکه تنظیم‌کننده و ویرایش‌گر نظامی کتاب نیز بوده و تخصص نظامی خود را در جای‌جای کتاب، با انجام «سؤال»هایی مملو از اطلاعات نظامی که طول هر سؤال یکی دو صفحه هم می‌شود، به رخ خواننده کشیده است. خود خاطرات این سردار هم مثل سایر سرداران سپاه بسیار خواندنی است. نکات متناقض بسیاری که در این قبیل خاطرات وجود دارد، از جمله این که مثلاً به «موفقیت نسبی» عملیات خیبر اشاره می‌کند و صفحاتی بعد همین عملیات را شکست خورده می‌داند، اهمیتی ندارد. چنین نکات بی‌اهمیتی نه تنها در خاطرات فرماندهان سپاه که در نحوه فرماندهی‌شان، هنگام که با جان ده‌ها هزار نفر از افرادشان بازی می‌کردند، زیاد دیده می‌شود.

به هر حال با حوصله به خرج دادن و خواندن مطالب گوناگون و مقایسه‌ی آنها با همدیگر و اطلاعات جسته‌گریخته‌ای که گاه‌گاه از زیر نگاه تیز «مصححان» به بیرون نشت می‌کند می‌توان تصویری از نحوه فرماندهی سران سپاه را در جنگ به دست آورد. البته حتی با این روش‌ها هم قضاوت در باره‌ی مسائل آسان نیست. از آن گذشته در کشور ما مقیاس بعضی از ادعاها با حالت رایج چنین ادعاهایی در جاهای دیگر تفاوت‌های بنیادی دارد.

مثلاً ویژه‌نامه‌ی یکی از روزنامه‌ها عبور نیروهای نظامی ایران را از رود کارون، در منطقه‌ی دارخوین در حمله‌ی بیت‌المقدس، از حیث دشواری عملیات به حمله متفقین به خاک فرانسه در نرماندی در جریان جنگ جهانی دوم، تشبیه کرده بود. جالب است که این موضوع مال سال 82

و دوره‌ی اصلاحات است. تازه مطلب مذکور هم متعلق به یک روزنامه‌ی تندرو حکومتی، با آن حماسه‌سازی‌های خاص نبود، بلکه ضمیمه‌ی روزنامه‌ی همشهری بود که آن وقت‌ها در کنترل «اصلاح‌طلبان» بود و حتی در همین ویژه‌نامه هم تلاش کرده است تصویری منصفانه از جنگ ارایه دهد و برای اولین بار بعضی تابوها را بشکند. خب، وقتی آدم چنین مطلبی را می‌خواند تصور می‌کند که حالا هر چند نویسنده‌ی مقاله در قضیه‌ی مذکور بسیار بسیار اغراق کرده است ولی حداقل می‌توان عملیات مذکور را در سطح عبور نیروهای مصری از کانال سوئز در ابتدای جنگ 1973 و شکستن خط بارلو دانست. حتی اگر باز هم دست پایین‌تر را بگیریم به هر صورت خواننده می‌پندارد که عملیات عبور از رودخانه، حداقل یک عملیات ممتاز نظامی در مقیاس نیروهای نظامی ایران بوده است. یعنی حتی خود من هم که به این قبیل نوشته‌ها سوء ظن زیادی دارم ممکن بود چنین تصویری را داشته باشم.

خب، من خودم در عملیات بیت‌المقدس حضور داشتم. آن وقت‌ها دانشگاه‌ها تعطیل بود، و بعضی از دانشجویان در جبهه‌ها حضور داشتند و با توجه به این‌که آن وقت‌ها هنوز «تولید انبوه» مدارک دانشگاهی در جمهوری اسلامی شروع نشده بود کلمه‌ی «دانشجو» کمی ابهت داشت و بعضی دانشجویان عضو بسیج مورد مشورت غیررسمی بعضی از فرماندهان رده‌های میانی، و احتمالاً حتی رده‌های بالاتر، سپاه قرار می‌گرفتند. من جزئیات عملیات بیت‌المقدس را می‌دانم. قبل از عملیات، عکس هوایی منطقه را که توسط هواپیماهای ارتشی گرفته شده بود و در اختیار فرماندهان صحنه‌ی عملیات گذاشته شده بود، به شکل «قاچاقی»، دیده‌ام. در حین عملیات از عملکرد نیروها تا حد زیادی اطلاع داشتم. با افراد زیادی هم که در محورهای مختلف عملیات درگیر بودند، آشنا بودم و صحبت کرده‌ام، هم در آن روزها و هم بعدها. واقعیت این است که در دارخوین، در طرف دیگر رودخانه و تا عمق چند کیلومتری طرف مقابل رودخانه، هیچ نیروی عراقی وجود نداشت و حتی یک گلوله نیز هنگام عبور از رودخانه شلیک نشد. علتش هم این بود

که در بالا دست‌ها هر دو طرف رودخانه در اختیار ایران بود و به همین دلیل ارتش عراق رود کارون را در آن منطقه یک خط دفاعی حساب نمی‌کرد.

نمونه‌های زیادی از چنین مواردی را می‌توان حتی در خاطرات فرماندهان دوره‌ی جنگ هم یافت. مزخرف‌گویی و تناقض‌ها، آن‌هم نه در سطح گاف‌های رایج در چنین مواردی، بلکه به عنوان ویژگی اصلی این خاطرات کاملاً محسوس است. وقتی فرماندهی «باسوادی» مثل سوداگر ادعا می‌کند که «ارتش‌های دنیا» اروند را غیرقابل عبور تشخیص داده بودند یا از احتمال حمله هسته‌ای آمریکا به ایران در جریان جنگ ایران و عراق صحبت می‌کند، آدم‌های کم‌سوادتری مثل بابانظر هم می‌توانند ادعا کنند که هواپیماهای آمریکایی، نه در جریان آن درگیری‌ها در خلیج فارس، بلکه مستقیماً در جبهه‌ی جنگ ایران و عراق نیروهای ایران را بمباران می‌کردند یا فرماندهی دیگری کار ساده‌ای مثل پر کردن بعضی مناطق جبهه از آب را در جریان جنگ، حاصل آموزش «نیروهای کافر مخصوصاً فرانسوی‌ها» به عراقی‌ها برای این کار بداند.

ویژگی دیگر این قبیل خاطرات، قهرمان جلوه دادن نویسنده‌ی خاطرات البته در پوششی مضحک از فروتنی می‌باشد. صاحب خاطرات اغلب اوقات شجاعت، ابتکار و نبوغ زیادی در صحنه‌ی جنگ از خود نشان داده است و در مواقعی هم که مشکلاتی در صحنه‌ی عملیات جنگی پیش آمده است او از قبل در مورد آنها پیش‌بینی کرده بود و حتی هشدارهایی هم به افراد مسئول در این باره داده بوده است. البته خود او هم کوچک‌ترین نقشی در به وجود آمدن این مشکلات نداشته است. گناه این مشکلات در اوایل جنگ عمدتاً به گردن ارتش انداخته می‌شود و در اواخر جنگ به عهده‌ی نیروهای خارجی و آمریکا. حتی در مواردی که سپاه مستقلاً عملیاتی انجام داده است و بهانه‌ی دیگری هم پیدا نمی‌شود، این افراد عمدتاً، مستقیم و غیرمستقیم، مشکلات و فجایع را به گردن عوامل دیگر و فرماندهان دیگر می‌اندازند و در باره‌ی محدودیت‌هایی که خودشان در جریان فرماندهی عملیات داشته‌اند، شکوه و شکایت می‌کنند.

خب، بعد از آزادی خرمشهر، سپاه اصرار زیادی به ادامه‌ی جنگ و ورود به خاک عراق داشت. بر خلاف توجیهاتی هم که اکنون برای این موضوع می‌تراشند، هدف از این کار شکست عراق و تنظیم یک عهدنامه‌ی صلح مطلوب برای ایران نبود. آن وقت‌ها در تمام صحبت‌های سران کشور و به شکلی وسیع مطرح می‌شد که نیروهای ایران برای سقوط صدام و تصرف بغداد و لابد برقراری یک جمهوری اسلامی در عراق وارد خاک آن کشور شده‌اند و به هیچ عنوان حاضر نیستند به چیزی کمتر از این راضی شوند. صدام هم هیچ راهی نداشت جز این که یا فرار کند و یا این که «خودکشی کند». تمام انرژی حکومت در تمام طول شش سال بعدی جنگ روی این هدف متمرکز شده بود یا لاقلاً این چیزی بود که رسماً اعلام می‌شد. مخالفان ادعا می‌کنند که این خود استمرار جنگ بود که هدف حکومت بود و استفاده از آن برای تسلط داخلی و سرکوب هر صدای مخالف.

در این باره مطالب بسیاری گفته شده است. مقامات سپاه هم عادت دارند هر چند وقت یک بار به این «شبهات» پاسخ دهند. البته لطف قضیه در آن است که در این «پاسخ دادن» از امکانات صدا و سیما و روزنامه‌ها و انتشارات حکومتی استفاده‌ی فراوانی می‌شود ولی «سؤال کنندگان» هیچ وقت حق ندارند همان شبهات‌شان را حتی در چند جمله، آنگونه که خود می‌پسندند، مطرح کنند.

ولی در این جا من نمی‌خواهم در باره‌ی «چرایی» جنگیدن بعد از آزادی خرمشهر صحبت کنم، سرهنگ. می‌خواهم در باره‌ی موضوع دیگری صحبت کنم که خیلی هم کم به آن پرداخته شده است؛ «چگونگی» این جنگیدن.

بهتر است در این باره مثالی از عملکرد خود فرماندهی کل سپاه هم بیاورم که بعد از جنگ درجه‌ی سرلشکری هم گرفت. او از نظر فرماندهی دستش باز بود و مافوق نظامی نداشت که آثار

نبوغ عملیاتی او را محدود کند و یا از بین ببرد. بهتر است فقط به یک نمونه هم اکتفا کنم؛ یکی از تصمیمات وی که کشاندن جنگ به آب‌های هور بود. چیزی که هنوز هم از سوی طرفداران حکومت، ابتکاری نبوغ آمیز تلقی می‌شود.

چند ماه بعد از آزادی خرمشهر چند ماه و انجام یکی دو عملیات ناموفق مشخص شد که قضیه به این سادگی‌ها نیست و ارتش عراق از شکست‌هایش تجربیاتی به دست آورده است و علاوه بر آن انگیزه‌هایش نیز در دفاع از خاک کشورش بسیار قوی‌تر از آن در جریان نبرد مسخره‌ای بود که در خاک ایران انجام می‌داد.

خب، بعد از یک سال، به تعبیر فرماندهان سپاه، جنگ به بن‌بست رسید. نیروی زرهی، آتش توپخانه، نیروی هوایی و سایر تجهیزات عراق از ایران قوی‌تر بود و نیروهای عراق می‌توانستند جلوی پیشروی نیروهای ایرانی را، که تقریباً همیشه به شکل یکنواخت انجام می‌شد، بگیرند و یا حتی در صورت پیشروی موقت، بلافاصله آنها را پس بزنند. دلایل این که چرا عراق به راحتی از پس چنین حمله‌هایی برمی‌آمد با وارد کردن تلفات زیاد به ایرانی‌ها آنها را به عقب‌نشینی وادار می‌کرد، از سوی فرماندهان سپاه نیز تجزیه و تحلیل شده است و نکات جالبی نیز در آنها وجود دارد ولی چیزی که از همه جالب‌تر است این که این تجزیه و تحلیل‌ها فقط سال‌ها بعد از جنگ مورد استفاده قرار گرفت و نه در حین جنگ. به همین دلیل هر اشتباه باید چند بار تکرار می‌شد و صدها و هزاران نفر تلفات داده می‌شد.

فرماندهی سپاه با توجه به مسائل فوق تصمیم می‌گیرد بن‌بست جنگ را با یک «بتکار» بشکنند؛ این که با توجه به عدم امکان پیشروی ایران در خشکی، بهتر است عملیات در آب‌های هور انجام گیرد که نیروهای زرهی دشمن در آنجا امکان فعالیت ندارند و علاوه بر آن، به علت اینکه دشمن چنین منطقه‌ای را قابل پیشروی نمی‌داند، نیروی چندانی نیز نه در منطقه‌ی هور و نه در ساحل غربی آن متمرکز نکرده است. طرح عملیات بسیار ساده است. یک کپی‌کاری ساده از عملیات

نیروهای پیاده روی خشکی که، به خاطر خشکی نبودن منطقه عملیات، فقط کمی تغییر یافته بود. نیروهای پیاده روی ایران باید با قایق‌های سبک وارد هور شوند، در عمق ده پانزده کیلوتری پیش بروند و جزایر مجنون را که نیروهای دفاعی خاصی ندارند تصرف کنند و بعد پیشروی خود را ادامه دهند و پانزده بیست کیلومتر آن طرف‌تر در ساحل غربی هور، ساحل شرقی دجله، پیاده شوند و از رودخانه نیز عبور کنند و جاده‌ی عماره-بصره را قطع کنند. در این حمله لشکرهای سپاه مستقلاً عمل می‌کردند و ارتش همراه آنها نبود. البته ارتش نیز مأموریت داشت از کنار هور، و در خشکی حمله کند. خب، حمله‌ی ارتش در همان ساعات اولیه با شکست مواجه شد و پیشروی در آن منطقه صورت نگرفت. بعضی از سپاهی‌ها به طور غیرمستقیم این را به حساب ضعف ارتش می‌گذارند و اصلاً تمایل ندارند بپذیرند که ارتش در خشکی و در منطقه‌ای حمله کرد که خط دفاعی قدرتمند دشمن و نیروهای پشت آن آماده‌ی نبرد بودند و سپاه در منطقه‌ای که هیچ نیروی عراقی در آن وجود نداشت.

نمی‌دانم طراحی چنین عملیات عجیبی مستقلاً حاصل اندیشه‌های مبتکرانه‌ی فرماندهی مذکور بوده است یا این که وی در «مطالعات نظامی» وسیع و عمیق خود نمونه‌هایی از عبور نیروهای نظامی را از منطقه‌های مشابه بررسی کرده بود، به طور مثال عبور موفق ارتش اسرائیل از کانال سوئز و ایجاد یک سرپل مستحکم در خاک اصلی مصر را که در روزهای آخر جنگ 1973 صورت گرفت. در عملیات مذکور نیز ارتش اسرائیل حرکت خود را از یک منطقه‌ی باتلاقی شروع کرد که به دلیل وضعیت خاص آن، توسط ارتش مصر، غیر قابل عبور پنداشته می‌شد و نیروی دفاعی چندانی برای محافظت از آن منطقه اختصاص داده نشده بود.

البته فرماندهی سپاه ظاهراً از یک نکته‌ی ساده غفلت کرده بود. عملیات نظامی مبتنی بر عبور غافلگیرانه از چنین مناطقی در شرایطی صورت می‌گیرد که مشکل نیروی مهاجم صرفاً عبور است و نه باقی ماندن. چنین عملیاتی را نیرویی انجام می‌دهد که بر حریف برتری دارد و در شرایط

معمول و در زمین معمولی و در جنگ جبهه‌ای نیز توانایی عقب راندن نیروهای دشمن را دارد و صرفاً وجود موانعی اینچنینی باعث جلوگیری از پیشروی نیروهای خودی می‌شود. در صورتی که این برتری برقرار نباشد، چنین حمله‌ای به فاجعه منجر می‌شود. اگر قرار باشد نیروی مهاجم حتی هنگام حمله در خشکی نتواند مواضع خود را تحکیم کند مشخص است که در حالتی که پشت سرش عقبه‌ای از رودخانه و باتلاق باشد چه سرنوشتی خواهد داشت. برای همین هم نیرویی که قصد چنین عملیاتی را دارد، باید در ابتدا از برتری بر دشمن از نظر هوایی و نیز تأمین آتش توپخانه و نیروهای زرهی و تدارکات دیگر، برای واحدهای عبور کرده، مطمئن شود و بعد دست به غافلگیر کردن دشمن بزند.

خب، من علاوه بر مطالعه‌ی خاطرات، مصاحبه‌ی «سردار سوداگر» را هم در تلویزیون دیده‌ام. او گفت: «نقطه قوت عراق نیروی هوایی و زرهی‌اش بود»، این عین کلمات او است و بعد هم گفت که بنابر این ما باید از روش‌های معمول جنگ کلاسیک اجتناب می‌کردیم. و در نهایت به توجیه حمله از هور پرداخت. مشخصاً منظور این جملات واضح است، سرهنگ؛ با توجه به برتری هوایی و زرهی دشمن ما امکان پیشروی در خشکی را نداشتیم و حتی اگر هم می‌توانستیم به طور غافلگیرانه، عملیاتی توأم با پیشروی داشته باشیم، دشمن با توجه به برتری‌اش در این زمینه‌ها موفق می‌شد آن را پس بزند، پس لابد باید برای شکستن بن‌بست جنگ یک نیروی پیاده را از یک منطقه‌ی باتلاقی به عمق سی چهل کیلومتر عبور دهند و بدون امکان هیچگونه حمایت توپخانه و سلاح‌های سنگین آن را در برابر همین نیروی هوایی و زرهی برتر دشمن بگذارند. نه سرهنگ، این‌ها سخنان یک ابله مخبط نیست حرف‌های یکی از سرداران سپاه است که در طراحی چنین حملاتی نقش اساسی داشت.

من مطمئنم که ادعای فرماندهان سپاه در این مورد که عراق در جریان این حمله غافلگیر شد، صحیح است. شکی در این ندارم که فرماندهی ارتش عراق انتظار چنین عملیاتی را نداشت. البته بعد از انقلاب ما همیشه عادت کرده‌ایم که نفس چنین غافل‌گیری‌هایی را پیروزی به حساب

بیاوریم، ولی معمولاً در جاهای دیگر دنیا خود غافلگیری دشمن نیست که ارزش دارد، نتیجه‌ی این غافلگیری است. پیروزی وقتی حاصل می‌شود که غافلگیری مذکور نشانی از ذکاوت داشته باشد نه بلاهت، و منجر به پیروزی شود نه شکست. البته ما بعد از انقلاب به چنین ادبیاتی عادت کرده‌ایم. یکی از جملاتی که بعد از انقلاب رایج شد این بود که «ما معادلات جهانی را به هم ریخته‌ایم». یک بار یکی از مقامات کشورمان در حاشیه‌ی یک مذاکره‌ی دیپلماتیک با تفاخر ادعا کرده بود که غرب هیچوقت نتوانسته است بداند که ما داریم چه کاری می‌کنیم و یکی از مسئولین اروپایی گفته بود که این جمله کاملاً صحیح است به این دلیل که ایرانی‌ها حتی خودشان هم هیچوقت نمی‌دانند که دارند چه کاری می‌کنند.

خاطره‌ای از یکی از فرماندهان سپاه را خوانده‌ام که، در جزایر مجنون، در برابر آتش شدید دشمن یک گلوله‌ی توپ خودی هم برای حمایت از نیروهای ایران وجود نداشت و صحنه‌ای توصیف می‌شود که توپخانه‌ی ایران در ساحل شرقی هور تا جایی که می‌توانست به لبه‌ی آب نزدیک شد و تازه آن وقت گلوله‌هایش به پشت سر نیروهای خودی رسید. خب، سرهنگ نیروی‌های عمل‌کننده‌ی ایران که توپخانه همراه نداشتند، دورترین برد توپخانه‌ی ایران در خشکی هم که حتی نمی‌توانست جزیره‌ی مجنون را پوشش دهد، پس به اتکای چه محاسباتی نیروهای پیاده‌ی ایرانی، نه تنها در جزایر مجنون، که کیلومترها جلوتر و در ساحل غربی هور، پیاده شدند و بعضی از آنها حتی از رودخانه‌ی دجله نیز گذشتند؟ آیا واقعاً فرماندهان سپاه از برد توپخانه‌ی خودی اطلاعی نداشتند؟ و آیا قبل از عملیات نمی‌دانستند که «امکان تأمین آتش توپخانه و تدارک رسانی به نیروها در عملیات خیر وجود ندارد»؟ یعنی همان نکته‌ی ساده‌ای که، به اعتراف فرماندهان سپاه، ارتش آن را مدت‌ها قبل از عملیات تذکر داده بود.

طبیعتاً ارتش عراق می‌توانست به سادگی نیروهای سپاه را که در ساحل غربی هور در خاک عراق پیاده شده بودند، تارومار کند و این کار را هم کرد. البته نکته‌ی ساده‌ی دومی هم در کار

بود. فرماندهی سپاه، حتی در چنین عملیات پر ریسکی، اصولاً هیچ طرح و پیش‌بینی‌ای برای نحوه‌ی عقب‌نشینی تدارک ندیده بود. نه اینکه آن را فراموش کند، نه. قضیه کاملاً عمدی بود. در عملیات سپاه اصولاً جایی برای شکست نبوده و نیست. هنوز که هنوز است، سران سپاه در مورد بعضی عملیات فاجعه‌بار دوره‌ی جنگ، حتی از واژه‌ی شکست هم استفاده نمی‌کنند و این فاجعه‌ها را حداکثر «عدم‌الفتح» می‌نامند. البته نه اینکه نیروهای سپاه اهل عقب‌نشینی نباشند. نه، سرهنگ، اتفاقاً این نیروها بسیار زیاد عقب‌نشینی می‌کردند و در صحنه‌هایی بسیار کم‌خطرتر. من خودم، جدا از آن نبردهای پراکنده و نامنظم و شبه‌چریکی در ابتدای جنگ که چنین مسائلی طبیعی بود، چند نمونه از چنین «عقب‌نشینی»ها و فضااحت موجود در صحنه را، در دوره‌ای که سپاه دیگر به شکل یک نیروی منسجم درآمده بود و جنگ نیز حالت جبهه‌ای و منظم پیدا کرده بود، شاهد بوده‌ام. هم در جریان پیروزی‌های «فتح‌المبین»، هم در جریان شکست «رمضان»، و هم حتی در حمله‌ی بیت‌المقدس که شاهکار نظامی ایران در جنگ به حساب می‌آید.

واقعیت این است که فرماندهان سپاه، حتی قبلاً و در شرایط معمول نیز، چندان عادت نداشتند به عقب‌نشینی بیاندیشند. این قسمت را خود نیروها به ابتکار و تصمیم خود انجام می‌دادند. هم بسیجی‌ها که کم و بیش نقش سربازان وظیفه را داشتند و هم اعضای سپاه که تقریباً نقش درجه‌دار و افسر را بازی می‌کردند. شکل عقب‌نشینی‌شان هم بسیار ساده بود؛ گریزی بی‌نظم و انبوه، و توام با تلفات زیاد و بی‌موردی که در عقب‌نشینی منظم می‌شد تا حد زیادی از آن اجتناب کرد.

خب، در این عملیات هم با وجودی که چند هزار نفر نیروی پیاده با قایق‌های سبک در ساحل دشمن پیاده شده بودند و مشخص بود که زیر ضرب نیروها و تجهیزات برتر دشمن قرار خواهند گرفت و پشتیبانی نیروهای زرهی و توپخانه از آنها نیز امکان‌پذیر نخواهد بود و پشت سرشان هم تا نزدیک‌ترین موضع دفاعی ایران که در جزایر مجنون واقع بود به عمق پانزده بیست کیلومتر فقط آب‌های هور قرار گرفته است، هیچ پیش‌بینی و تدبیری برای عقب‌نشینی انجام نشد.

تجسم آن صحنه‌ی فاجعه‌بار برای من چندان مشکل نیست، چیزهایی جسته و گریخته در باره‌ی آن صحنه‌ها شنیده یا خوانده‌ام و تصویری نیز از آن صحنه‌ها در مقایسه با چند تجربه‌ی عقب‌نشینی که خودم شاهدش بوده‌ام، دارم. من «عقب‌نشینی» نیروهای سپاه و بسیج را، در عمق دو سه کیلومتر، در یک زمین خشک مسطح و در شرایطی که حمله‌ی دشمن آنقدرها هم سنگین نبود و تلفات این نیروها قبل از شروع این عقب‌نشینی هم بسیار اندک بود، دیده‌ام و وحشت موجود در صحنه را به یاد دارم؛ گریز انبوه افراد، ریختن تمامی وسایل و مهمات و بعضاً اسلحه‌ها نیز به زمین، جا گذاشتن جنازه‌ها و زخمی‌ها، هجوم به معدود ماشین‌های موجود که داشتند به عقب می‌رفتند و درگیری با همدیگر برای سوار شدن به آنها و صحنه‌های نکبت‌بار دیگر. در مقایسه با آن مشاهدات، می‌توانم تصور کنم که وقتی این نیروها بیست تا چهل کیلومتر با نزدیک‌ترین خطوط خودی در پشت سر فاصله دارند، و این مسافت هم تماماً در داخل آب‌های هور است، وقتی دشمن در حال تار و مار کردن آنها است و تلفاتی بسیار سنگین به آنها وارد کرده است و وقتی حتی قایق‌های کافی نیز برای عقب بردن آنها وجود ندارد، چه رفتاری خواهند داشت.

نویسندگان و ویرایشگران کتاب‌های خاطرات فرماندهان سپاه تلاش می‌کنند چنین صحنه‌هایی در این خاطرات قهرمانانه راه نیابد. حتی در اغلب صحنه‌ها به اصل موضوع عقب‌نشینی نیز اشاره نمی‌کنند. این خواننده است که باید حواسش را جمع کند و از جملاتی ساده مثل «... یک گردان جامانده از لشکر 5 نصر خودش را به سمت ما کشید... آنها بدون هیچ سازمانی آمدند و همه‌ی سازمان ما را به هم ریختند.» یا «بردن یک تیپ با بیست سی قایق کار سختی بود. آخرین لحظه که نیروها جریان را فهمیده بودند، روی دژ ریخته بودند. هر کس هر قایقی گیر می‌آورد سوار می‌شد.» و یا از ذکر «دروغ‌پردازی‌های آشکار» مطبوعات غربی در کتاب خاطرات رفسنجانی و پاورقی‌های آن که اشاره‌ای به مکان غوطه‌خوردن اجساد باد کرده‌ی نیروهای ایرانی در آبهای مرداب اطراف بصره داشته‌اند، نتیجه‌ی لازم را بگیرد.

البته مطالب دیگری نیز در این باره گفته می‌شود؛ این که بعضی از فرماندهان سپاه تلاش می‌کردند شباهت‌هایی بین حمله‌ی مذکور و قضیه‌ی عبور مسلمانان از تنگه‌ی طارق و تصرف بخشی از اسپانیا، در هزار سال پیش، به وجود آورند. همان قضیه که بنابر روایت‌هایی فرماندهی مسلمانان یعنی خود طارق، بعد از پیاده‌شدن در خاک اسپانیا، دستور می‌دهد کشتی‌های خودشان را بسوزانند تا افرادش مطمئن شوند که عقب‌نشینی امکان‌پذیر نیست و تنها راه موجود پیروزی بر دشمن است. نه سرهنگ، این را از مخالفان نشنیده‌ام، در خاطرات فرماندهان سپاه خوانده‌ام. نمی‌دانم این تشبیه در عملیات خیبر در چه سطحی مطرح بوده و آیا فرماندهی سپاه متوجه تفاوت‌های موضوع بوده است، از جمله این نکته‌ی ساده که در جنگ اسپانیا هر دو طرف دارای سلاح‌های کم‌بیش یکسانی بوده‌اند و این‌جا یک نیروی پیاده‌ی چند هزار نفری، با سلاح‌های سبک، در ساحل دشمن و در مقابل دشمنی قرار می‌گیرد که از آتش توپخانه و نیروی زرهی و برتری هوایی کافی برخوردار است و به سادگی می‌تواند این نیرو را تارومار کند.

خب، توجه این عملیات و هر عملیات دیگری و «پیروزی» در آن هیچ‌وقت برای سران حکومت و سپاه مشکل نبوده است، چه آن هنگام و چه توجیهات جدیدی که امروزه ارایه می‌شود؛ این که ما در این حمله «جزایر نفت‌خیز مجنون» را به دست آوردیم و القای این مطلب که اصولاً هدف ما از حمله همین بوده است و نه ساحل غربی هور و رودخانه‌ی دجله و جاده‌ی «بغداد-بصره». من نمی‌دانم این چاه‌های نفت چه چیزی بودند، در خاطرات رفسنجانی هم مشخص است که خود مقامات هم نمی‌دانستند. به هر حال لابد تصرف، و آن هم تصرف ناقص، چند کیلومتر از یک منطقه‌ی باتلاقی که با احداث خاکریزهایی خشک شده و عنوان جزیره را به خود گرفته بود، و در چهار پنج سال بعد هم به خاطر مشخص بودنش در میان آبهای هور به صورت سیل تیراندازی نیروهای عراقی درآمد و تلفات زیادی به صورت مستمر به نیروهای ایرانی مستقر در آن وارد شد و سرانجام هم عراق آن را پس گرفت، شاهکاری بود که به آن همه تلفات می‌ارزید.

آیا همه‌اش بلاهت یا ناشیگری بود، سرهنگ؟ البته بعد از انقلاب ما بلاهت‌های زیادی را شاهد بوده‌ایم ولی من تصور نمی‌کنم بتوان همه‌ی این مسائل را، آنچنان که بعضی از مخالفین حکومت تمایل دارند، به ابله بودن بسیاری از تصمیم‌گیران مملکتی نسبت داد. من فکر نمی‌کنم فرماندهی سپاه وقت را بتوان یک ابله حساب کرد. البته آنگونه که طرفدارانش می‌پندارند یک نابغه هم نبود و نسبت به سطح شغلی که به عهده داشت از توانایی‌های ذهنی بسیار پایین‌تری برخوردار بود ولی مسلماً یک ابله نبود. فقط وقت‌هایی ابله می‌شد که بلاهت را به صرف خود تشخیص می‌داد.

اگر قضیه فقط ناشیگری بود، تجربه‌ی خیر در این مورد کافی بود. ولی یک سال بعد فرماندهی سپاه این کار را تکرار کرد و فاجعه‌ای دیگر آفرید؛ عملیات بدر. توجیه انجام این عملیات هم بسیار جالب است؛ این بار ما تجربه‌ی بیشتری در زمینه‌ی عملیات در مناطق باتلاقی داشتیم و از آن گذشته «مصالح را هم پای کار برده بودیم». این تعبیر را، که عمدتاً از اصطلاحات کارگران ساختمانی است، یکی از فرماندهان جنگ گفته است. منظورش این بوده که این بار ما جزایر مجنون را در اختیار داشتیم و توانستیم از آن جا به عنوان پایگاهی برای شروع عملیات و پشتیبانی نیروهای خودی استفاده کنیم و در این حالت نیروهای ما به جای اینکه برای پیاده شدن در ساحل دشمن مثلاً چهل کیلومتر در هور پیشروی کنند فقط بیست کیلومتر پیش رفتند.

البته مسلم است که عملیات جنگی کمی با عملیات ساختمانی فرق دارد. ساختمان یک چیز هوشمند نیست و مسلماً دشمن را در جنگ نمی‌توان به یک ساختمان تشبیه کرد. همان موقع هم به سادگی می‌شد حدس می‌زد که اگر ما نسبت به عملیات خیر تجربه‌ی بیشتری داریم، دشمن هم در این زمینه تجربه اندوخته است. اگر ما «مصالح» را پای کار برده‌ایم دشمن هم می‌توانسته چنین عملی را صورت دهد. علاوه بر آن اگر بار قبل دشمن از این نظر غافلگیر شده بود که انتظار چنین عملیاتی را نداشت، از این رو که چنین عملیاتی را یک خودکشی ابلهانه برآورد

می‌کرد، این بار کاملاً انتظار چنین «غافلگیری»‌هایی را داشت از آن رو که به چنین خودکشی‌هایی از طرف نیروهای ما عادت کرده بود.

تو چه فکر می‌کنی، سرهنگ؟ البته اینکه در میان فرماندهان رده‌های بالای سپاه کسانی بودند که حتی چنین چیزهای ساده‌ای را هم نمی‌دانستند، شکی نیست، ولی این هم که تصور کنیم در میان آنها هیچ‌کس نبود که این چیزها را بداند، منطقی به نظر نمی‌رسد.

دلایل چنین تصمیم‌گیری‌های دیوانه‌واری در میان سران سپاه چه بوده است، سرهنگ؟

البته سپاه عادت ندارد به کسی حساب پس دهد. تازه اکنون که پس از ده‌ها سال بعضی چیزها به بیرون نشت می‌کند، بعضی از سران سپاه جسته و گریخته صحبت از «فشار سیاسی» می‌کنند. یعنی این که سپاه مجبور بوده است عملیات را انجام دهد، از طرف مقامات حکومت و حتی با علم به فاجعه‌بار بودن آن. نمی‌دانم این سخن تا چه حدی درست است، سرهنگ. لابد رگه‌ای از واقعیت را در آن می‌توان یافت ولی وقتی این را یک فرماندهی سپاه می‌گوید، آدم در صداقت گوینده شک می‌کند. بی‌شک، حتی بدون فشار سیاسی نیز، فرماندهان سپاه از طراحی و اجرای چنین عملیات نبوغ‌آمیزی بدشان نمی‌آمد. هنوز هم در خاطرات‌شان مشخص است که علاقه‌ی زیادی به این‌گونه عملیات داشتند. یکی‌شان گفته است که اگر در این عملیات جاده‌ی عماره - بصره بسته می‌شد، رژیم عراق سقوط می‌کرد و حتی همان سوداگر که کمی «معتدل‌تر» سخن می‌گوید ادعا کرده است که عراق در این حالت بصره را از دست می‌داد.

من یک متخصص نظامی نیستم سرهنگ، برای همین هم، با این که نقشه‌ی عراق را دیده‌ام، هنوز اصلاً نمی‌توانم بفهمم که چگونه با بسته شدن جاده‌ی عماره - بصره، حکومت عراق سقوط می‌کرد و یا بصره را از دست می‌داد. تصور می‌کنم هر کس دیگری نقشه‌ی عراق را ببیند به سادگی متوجه می‌شود که با توجه به جاده‌های امن دیگری که بصره را به سرزمین اصلی عراق متصل می‌کند و کاملاً دور از دسترس نیروهای ایران بودند، عملیات نیروهای ایرانی حتی در صورت موفقیت هم نمی‌توانست لطمه‌ی جبران‌ناپذیری به عراقی‌ها بزند.

خب عملیات بدر هم انجام شد. باز هم نیروها سوار قایق شدند. باز هم با سلاح‌های سبک در ساحل غربی هور پیاده شدند احتمالاً باز هم فرماندهان ارتش عراق ذوق‌زده شدند. باز هم نیروهای عراق با آتش توپخانه و بمباران هوایی این نیروها را سلاخی کردند. باز هم نیروهای سپاه و بسیج با دیدن وضعیت، شتابان، سوار قایق‌ها شدند و به عقب برگشتند. البته فرماندهان سپاه ادعا می‌کنند که این بار، طرح عقب‌نشینی هم در انجام عملیات در نظر گرفته شده بود و تخلیه‌ی نیروها با نظم انجام شد. بخشی از این «نظم» را می‌توان در جملاتی مانند «وضع افراد متواری شده از قرارگاه نجف، معلوم نیست» و یا «... لشکر امام حسین (ع) بی‌اجازه و بدون خبر، عقب‌نشینی کرده و تیپ الغدیر را که از یزد هستند، تنها گذاشته‌اند و در نتیجه تیپ الغدیر قبل از عقب‌نشینی تلفات داده و فشار روی تیپ کربلا خیلی شدید است.» در خاطرات رفسنجانی و دیگر مطالبی که جسته‌گریخته در خاطرات افراد سپاه، از زیر دست سانسورچیان حکومتی درز کرده است، یافت. البته ادعا هم شده است که اگر عراق اقدام به پاتک و استفاده از سلاح شیمیایی نمی‌کرد، عملیات پیروز شده بود. نه سرهنگ، این هم واقعی است. خودم در مصاحبه‌ی سوداگر شنیدم. البته عراق از مدت‌ها پیش، از جمله در عملیات خیبر در سال قبل، در سطح وسیع از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرده بود و از این نظر حادثه‌ی غیرمنتظره‌ای در عملیات بدر اتفاق نیافتاد ولی این که اگر دشمن اقدام به پاتک نمی‌کرد عملیات ما پیروز شده بود، جمله‌ای است که باید با حروف طلایی در بالای سردر تمام آموزشگاه‌های نظامی دنیا نوشته شود.

هنوز هم که هنوز است فرماندهان سپاه از عملیات خیبر به عنوان عملیاتی که بن‌بست جنگ را شکست، یاد می‌کنند و ابتکار فرماندهی سپاه وقت را، که تقریباً یک‌تنه و بدون مشورت با دیگر فرماندهان، تصمیم به حمله در آب‌های هور گرفت، می‌ستایند. من یک چیز را هنوز هم نفهمیده‌ام، سرهنگ. عملیات خیبر چگونه بن‌بست جنگ را شکست؟ آخر این اصطلاح را وقتی می‌توان به

کار برد که از طریق این عملیات راهی برای پیشروی به سمت عراق، و یا پیروزی در جنگ، باز شده باشد. خب، مسلماً چنین چیزی که نبوده است. ایران که از این مسیر هم نتوانست پیش برود، نه در این عملیات و نه در عملیات بدر، و این مسیر هم مثل مسیرهای دیگر توسط عراقی‌ها بسته شد و بن‌بستی دیگر بر بن‌بست‌های قبلی افزود. حتی در سال‌های بعدی جنگ هم دیگر از این منطقه هیچ عملیاتی انجام نگرفت، پس قضیه‌ی «بن‌بست شکنی» که فرماندهان سپاه، و نه فقط بی‌سوادهایشان، امروزه این همه بر آن تأکید می‌کنند چیست؟

یعنی فرماندهان سپاه آن‌قدر نادان هستند که معنی ساده‌ی «بن‌بست» را نمی‌دانند؟

من چنین تصویری ندارم، سرهنگ. مطمئنم که آنها می‌دانند در باره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنند. معنای شکستن بن‌بست جنگ در فرهنگ آنها با مفهوم عادی این اصطلاح تفاوت دارد. واقعیت این است که برای آنها صرف انجام یک عملیات، حتی بدون هیچ دستاوردی و به قیمت هزاران کشته، به معنای شکستن بن‌بست است. بله، سرهنگ مشغول کردن جامعه به جنگ لازمه‌اش این بود که هرچند وقت یک‌بار یک عملیات بزرگ انجام شود، بدون توجه به نتیجه‌ی آن. و این انجام نشدن عملیات است که در فرهنگ فرماندهان سپاه معنای بن‌بست داشت و از این رو عملیات خیر رکودی را که مدتها بود در انجام عملیات بزرگ وجود داشت، از بین برد. نه، سرهنگ تهمت نمی‌زنم. این در خاطرات فرماندهان سپاه و سیاستمداران حکومتی مشخص است که بعد از شکست خوردن دو سه عملیات، بعد از آزادی خرمشهر، آنها می‌دانستند که نه صدام سقوط خواهد کرد و نه حتی ایران به پیروزی قاطعی در جنگ دست خواهد یافت. با این حال باید هرچند موقع یک‌بار «عملیات» انجام می‌دادند.

بله، سرهنگ، هدف پیروزی در جنگ نبود، هدف استمرار خود جنگ بود و عملیات باید انجام می‌شد حتی با علم به فاجعه‌بار بودن و بی‌نتیجه بودن آن. این موضوع در خاطرات فرماندهان سپاه حداقل در مورد عملیات بدر و «فشار سیاسی برای انجام عملیات» تصریح شده است. و این

روحیه تا آخر جنگ هم وجود داشت. خاطرات حسن روحانی را در مورد اواخر جنگ خیلی‌ها خوانده‌اند؛ «بعد از عملیات کربلای 5 سپاه به این نتیجه رسید که در جنوب دیگر نمی‌شود کاری کرد. سپاه می‌گفت از هور تا فاو همه جا عملیات کرده‌ایم و در کربلای 4 و 5 در منطقه شلمچه عملیات کرده‌ایم، پس در جنوب جایی نمانده و لذا خوب است برویم و در غرب عملیات کنیم.» با این حال و حتی در آن شرایط نیز، نحوه‌ی فرماندهی این فرماندهان موضوع دیگری را هم مشخص می‌کند؛ خیانت عمدی به افراد تحت فرمان‌شان و به کشتار و اسارت دادن آنها در صحنه‌هایی که، حتی طبق «استاندارد»های فرماندهی سپاه هم می‌شد تا حد زیادی از این تلفات اجتناب کرد.

مطمئنم حتی اگر روزی فضای جامعه کاملاً باز شود و این فاجعه‌ها مورد بحث قرار گیرد، بسیاری از افراد در کشور ما و حتی خویشاوندان کشته‌شدگان سپاه و بسیج در وقایع مذکور هم، و نه تنها طرفداران حکومت فعلی بلکه حتی مخالفان‌شان هم، علاوه بر اینکه راحت‌تر هستند که تصور کنند فرزندان، برادران، شوهران و پدران‌شان در راه دفاع از سرزمین‌شان جان باختند، نه برای تثبیت حاکمیت یک رژیم ستمگر که بقای خود را در ادامه‌ی بحران و جنگ آسان‌تر می‌یافت، بلکه تمایل دارند به خود بیاوراند که عملیات مذکور عملیاتی قهرمانانه و ماهرانه بوده است نه یک فاجعه‌ی کم و بیش عمدی به علت نحوه‌ی فرماندهی نظامی موجود خبیثی که اکنون نیز درجه‌ی سرلشکری را روی دوش‌هایش دارد و علاوه بر نبوغ نظامی‌اش که تمام جامعه‌ی ایران در دوره‌ی جنگ از آن مستفیض شدند، اکنون نیز جامعه را از افکار تابناکش در زمینه‌های دیگری همچون سیاست و اقتصاد، به قصد در اختیار گرفتن مقامی مثل ریاست جمهوری، مستفیض می‌کند.

بگذار یک نکته‌ی کوچک دیگر را هم بگویم، سرهنگ. سپاه در سال‌های اول از نیروهای داوطلب بسیجی، کم و بیش به عنوان سربازان وظیفه، استفاده می‌کرد. در سال‌های آخر جنگ بود که سپاه، همانند ارتش و نیروی انتظامی، شروع به سربازگیری نیز کرد. یعنی اشخاصی که عازم

خدمت سربازی بودند، با قرعه‌کشی در ابتدای کار، ممکن بود دوره‌ی سربازی خود را در سپاه بگذرانند، همانگونه که اکنون نیز مرسوم است. نکته‌ی غیر عادی و عجیبی در مورد زمان دوره‌ی آموزشی این افراد وجود داشت، نه فقط در طول زمان دوره‌ی آموزشی که در ارتش چهار ماه بود و در سپاه به سه ماه کاهش یافته بود، بلکه در خود زمان انجام این دوره. نمی‌دانم این یکی حاصل ابتکار کدام‌یک از سران سپاه بود ولی دوره‌ی آموزشی برای آنها در ابتدا انجام نمی‌شد. بله، به همین سادگی، سرهنگ. آنها را بدون انجام دوره‌ی آموزشی به مناطق جنگی می‌فرستادند. البته برای آنهایی که زنده می‌ماندند، در سه ماه آخر خدمت‌شان «دوره‌ی آموزشی» هم برگزار می‌شد و بعد از انجام آن این افراد از خدمت ترخیص می‌شدند. بله، دوره‌ی آموزشی را در انتهای خدمت برگزار می‌کردند نه در ابتدای آن. علتش؟ نمی‌دانم سرهنگ. تو که باید این چیزها را بهتر از من بدانی. شاید به این خاطر که سپاه دوست داشت و هنوز هم دوست دارد با تفاخر ادعا کند که تمامی ضوابط نیروهای نظامی دنیا را به هم ریخته است. شاید هم صرفاً به این دلیل ساده که این‌طوری ارزان‌تر تمام می‌شد. به هر صورت وقتی قرار است تعدادی از این افراد کشته شوند، بهتر نیست دوره‌ی آموزشی در انتهای خدمت انجام شود و هزینه‌ی انجام این دوره برای کشته‌شدگان به هدر نرود؟

«او من حقایقی به تو خواهم گفت که از هر دروغی وحشتناک‌تر است.»

راستی، سرهنگ این مسئله هم که با توجه به شرایط و محدودیت‌ها، سپاه باید از جنگ کلاسیک اجتناب می‌کرد، زیاد در گفتار فرماندهان سپاه تکرار می‌شود. البته اصل موضوع زیاد عجیب و غریب نیست. تاکنون در جنگ‌های زیادی یک یا هر دو طرف با توجه به استراتژی یا امکانات‌شان تصمیم گرفته‌اند که بعضی الگوهای جنگ کلاسیک را رعایت نکنند. طبیعتاً هدف از این عمل، چه یک انتخاب باشد و چه یک اجبار، بالا بردن شانس پیروزی در جنگ است نه صرفاً نقض اصول نظامی. تازه اجتناب از جنگ کلاسیک به این معنی نیست که مثلاً چون در جنگ کلاسیک، افراد هنگام شلیک، لوله‌ی تفنگ را به طرف دشمن و قنداقش را به طرف خود می‌گیرند، لابد هنگام اجتناب از جنگ کلاسیک باید تفنگ را برعکس در دست گرفت. نه، سرهنگ احتمالاً بدانی که معنای جنگ غیر کلاسیک این است که وقتی، به دلیل الزاماتی، نمی‌توان همه‌ی اصول نظامی را رعایت کرد، یک انتخاب بهینه از این اصول، همراه با تغییر بعضی از آنها، با توجه به شرایط کار صورت گیرد.

ظاهراً درجه‌ی ابتکار و خلاقیت فرماندهان سپاه آن اندازه بود که جدا از این الزام‌ها هم علاقه‌ای به رعایت بسیاری از اصول نظامی نشان نمی‌دادند. مثلاً لابد به همین دلیل بود که نیروهای سپاه و بسیج عموماً تا سه چهار سال از شروع جنگ، و بعضی‌هایشان حتی تا پایان جنگ

هم، از کلاهخود استفاده نمی‌کردند. وگرنه با توجه به این که گذاشتن این کلاه‌ها تلفات را بیش از پنجاه درصد کاهش می‌دهد و تمامی ارتش‌های دنیا، به جز در موارد خاص، همیشه در جنگ از این کلاه‌ها استفاده می‌کنند و با توجه به این که جنگ ما هم یک جنگ طولانی‌مدتِ جبهه‌ای و سنگری بود، و نه یک جنگ کوماندویی شهری، و با توجه به این که قیمت یک کلاه‌خود هم در مقایسه با قیمت اسلحه و مهمات بسیار ناچیز است، می‌توانی بگویی این کار چه دلیلی داشت؟

راستی تو هم این نکته را در خاطرات فرماندهان ارشد سپاه خوانده‌ای که در عملیات خیبر «تعدادی از بسیجیانی که جلیقه‌ی نجات به همراه نداشتند نیز با پرت شدن در آب‌های هور، غرق شدند»، سرهنگ؟ حتی اگر به فرض هم تصور کنیم که جلیقه‌ی نجات استاندارد چیزی کمیاب یا گران‌قیمت بود، آیا فرماندهان عملیات نمی‌توانستند در هر قایق چند تا از آن کمربندهای ساده و ارزان‌قیمت که هر شخص عادی هم می‌تواند هنگام رفتن به استخر خریداری کند، قرار دهند تا این بسیجیان هنگام جابجا شدن با آن قایق‌های سبک و نامطمئن، و در آن شرایط نامطمئن، آنها را ببندند و هنگام افتادن در آب لااقل از غرق شدن نجات یابند؟ در نیازهایی که بنا به گفته‌ی همان فرمانده باعث می‌شد «تا حدود دو سوم قایق‌ها در مسیر از کار افتاده و موتور آنها خاموش شود».

خب، پس بگذار من هم در رابطه با اجتناب از اصول کلاسیک، پیشنهادی به فرماندهی وقت سپاه داشته باشم. تا جایی که می‌دانم درجاتی که روی یونیفرم‌های نیروهای نظامی دوخته می‌شود دو گونه است. یک مدل درجات پارچه‌ای معمولی است و مدل دیگری که بعضاً روی یونیفرم‌هایی خاص برای شرکت در مراسم یا مهمانی‌های ویژه استفاده می‌شود، کم و بیش حالت تزئینی نیز دارد و از جنس متفاوتی، مثلاً فلزی، است. بعضی از افسرها در سطوح بالای بعضی از ارتش‌ها حتی از درجاتی از جنس طلا یا عاج هم استفاده کرده‌اند.

پیشنهاد می‌کنم فرماندهی وقت سپاه در این مورد نیز از اصول کلاسیک پرهیز کند و جنس درجات خود را مبتکرانه انتخاب نماید.

تصور می‌کنم مناسب‌ترین ماده برای این درجه‌ها استخوان‌های جنازه‌های نیروهای بسیجی کم سن و سالی باشد که هنوز هم گاه‌گاهی در گوشه و کنار هور و منطقه‌ی عملیاتی خیبر و بدر یافته می‌شوند.

خب، به هر صورت بعد از آزادی خرمشهر و در شش سال بعدی جنگ، سپاه حماسه‌های زیادی ساخت و پیروزی‌های زیادی به دست آورد و حاصل تمامی این حماسه‌ها و پیروزی‌ها این بود که هنگام آتش‌بس هزاران کیلومتر از خاک ما، که در سال 61 آزاد شده بود، مجدداً در دست دشمن بود. و اگر مسائل بعدی و بلاهت صدام در قضیه‌ی حمله به کویت روی نمی‌داد، و ارتش آمریکا و کشورهای دیگر برای بیرون راندن صدام اقدام به تجمع نیرو نمی‌کردند و صدام برای این که خیالش از جبهه‌ی ایران راحت باشد، اقدام به پس دادن این سرزمین‌ها نمی‌کرد، مشخص نبود که هنگام امضای پیمان صلح چه امتیازاتی را باید به طرف عراقی می‌دادیم.

خب، البته ما عادت کرده‌ایم چنین مسائلی را زیاد مهم نپنداریم. ما بر حقیم، و چون بر حقیم هر چقدر هم تلفات و خسارت تحمل کنیم باز هم برنده‌ایم. از آن گذشته ما که فقط با عراق طرف نبودیم. ما در جنگ، «با سی و چند کشور جنگیدیم و آنها را شکست دادیم»، یکی از این کشورها عراق بود که دو سه سال بعد در جنگ اول خلیج فارس به تنهایی با چهل و چند کشور جنگید و «بر آنها پیروز شد».

خب، به هر صورت جنگ تمام شد. بعد از دو سه سال صدام به کویت حمله کرد و بعد مجبور شد با پیش‌بینی حمله‌ی قریب‌الوقوع نیروهای غربی با ایران مصالحه کند و کشور وارد یک دوره‌ی آرامش شد.

فضای کشور تا حد زیادی تغییر یافت و دوره‌ی «قانونمندی» و ثبات فرا رسید. افراد سپاه درجه گرفتند. نیروی انتظامی جدید هم با ادغام کمیته و شهربانی و ژاندارمری تشکیل شد. بسیاری از افراد سپاه نیز به نیروهای انتظامی منتقل شدند، با همان درجه‌های روی دوششان، و اغلب‌شان هم رده‌های فرماندهی را در اختیار گرفتند. جدا از این که آیا از تجربه یا آموزش‌های لازم برای این کار برخوردارند یا نه و اصولاً برای خدمت در نیروی انتظامی صلاحیت دارند یا نه.

البته می‌دانی که این نقل و انتقالات هنوز هم انجام می‌شود، سرهنگ. با این که دیگر در نیروی انتظامی از افسران رژیم سابق خبری نیست و تمامی افراد نیروی انتظامی در جمهوری اسلامی استخدام شده‌اند و با اینکه در استخدام این افراد یک گزینش سفت و سخت «عقیدتی» انجام می‌گیرد، هنوز هم این نیرو کاملاً مورد اطمینان حکومت نیست. هر از چند گاهی نیروهایی از سپاه به آن منتقل می‌شوند، اغلب هم در رده‌های بالا. البته این کار برای خود آن افراد هم جذابیت‌هایی

دارد. تا جایی که شنیده‌ام در نیروی انتظامی هر چهار سال یک بار ارتقاء درجه صورت می‌گیرد و در سپاه هر سه سال یک‌بار. در سپاه حتی آن آزمون علمی ورودی نصفه‌نیمه‌ای هم که نیروی انتظامی برای ورود دیپلمه‌ها به دانشکده‌ی افسری برگزار می‌کند، انجام نمی‌شود و صرف وابستگی به حکومت، که البته باید در عمل و با سوابق فعالیت‌های شخص تایید شود، برای ورود به سپاه کافی است. دوره‌های آموزشی سپاه هم بسیار آسان‌تر و بی دردس‌تر از نیروی انتظامی است. سپاهی بودن هم اغلب به معنای باز بودن راه ارتقاء درجه تا مراحل «سرداری» در نیروی انتظامی می‌باشد. بنابر این به صرف خیلی‌ها می‌باشد که مراحل استخدام و ارتقاء درجه‌شان تا افسری ارشد در سپاه انجام شود و سپس به نیروی انتظامی منتقل گردند.

به هر حال اکنون در مملکت یک نیروی انتظامی وجود دارد. عملکرد این نیرو را من می‌دانم، سرهنگ. تو هم می‌دانی. مردم ایران هم می‌دانند.

با وجودی که حتی الان هم این مسائل جزء تابوهای حکومتی است، چه برسد به آن وقت‌ها که فضای جامعه خیلی بسته‌تر بود، ولی این نحوه‌ی اعطای درجات در سطح عمومی جامعه آثاری را بر جا گذاشت. اصطلاح «سرهنگ کیلویی» همان وقت‌ها ابداع شد و در سطح جامعه رواج یافت.

احتمال دارد تو هم از آنهایی بوده باشی که، بدون هیچگونه دوره‌ی آموزشی خاصِ نیروی انتظامی، مدتی در سپاه خدمت کرده باشی و به ناگاه درجه‌هایی را روی دوش‌هایت یافته باشی و به نیروی انتظامی منتقل شده باشی و بعداً هم یکی دو بار ارتقاء درجه گرفته باشی و سرهنگ شده باشی. تازه نه یک سرهنگ معمولی. لابد فرماندهان رده‌بالای نیروی انتظامی ویژگی‌های چون شجاعت و درایت، آن هم در حد زیادی، در وجودت یافته بودند که تو را به فرماندهی نیروی انتظامی منطقه‌ای منصوب کردند که همواره مسائل و بحران‌هایی را داشته است.

شاید هم تو اصلاً نه از افراد شهربانی و ژاندارمری حکومت شاه بوده باشی و نه کمیته و سپاه جمهوری اسلامی. شاید بعد از تشکیل نیروی انتظامی به استخدام این نیرو درآمده باشی. نیروی انتظامی مقتدر جمهوری اسلامی.

کشور ما کشوری مقتدر است، سرهنگ. تمام دنیا از ما حساب می‌برد. اصلاً اقتدار یک ویژگی حکومت ایران بعد از انقلاب است. نمونه‌اش را می‌توان در مسئله‌ی گروگان‌گیری دید. ما در این قضیه توانستیم اعضای سفارت کشور قدرتمندی مثل آمریکا را گروگان بگیریم و آنها را یک سال و چند ماه در اسارت نگه داریم. این که در این قضیه چه به دست آوردیم و چه از دست دادیم حکایت دیگری است، بله ما دنیا را علیه خودمان تحریک کردیم، افکار عمومی خود مردم آمریکا را که در جریان جنگ ویتنام به شدت به سمت صلح‌جویی رفته بود، با وارد کردن شوکی، مجدداً به نظامی‌گری سوق دادیم، زمینه‌ی بسیار مساعدتری برای صدام که دوست داشت در آن آشفتگی بعد از انقلاب به ما حمله کند فراهم کردیم، در جنگ خودمان را در انزوا قرار دادیم و تاوان کمبودهای اقتصادی و تسلیحات را با خون مردم‌مان پرداختیم. خسارت‌های مالی بسیار هنگفتی را، چه به صورت غیرمستقیم و چه به شکل مستقیم و در جریان قرارداد الجزایر در مورد آزادی

گروگان‌ها، متحمل شدیم ولی به هر صورت اقتدار ما را در این قضیه نمی‌توان انکار کرد. به تعبیر بعضی از دست‌اندرکاران قضیه‌ی گروگان‌گیری؛ «ما پوزه‌ی آمریکا را به خاک مالیدیم.»

حالا اگر مثلاً دو دهه بعد در افغانستان، گروه طالبان، هنگام به قدرت رسیدن، کنسول‌گری ما را در مزار شریف اشغال کند و حتی بدون اینکه زحمت گروگان‌گیری به خودش بدهد، تمامی سیزده نفر اعضای کنسول‌گری را به سادگی در همان‌جا بکشد، آیا این را می‌توان دلیلی بر اقتدار طالبان و فلاکت ما حساب کرد؟ آیا طالبان هم پوزه‌ی ایران را به خاک مالید؟ مخصوصاً این که ما نه تنها نتوانستیم کوچکترین عملی بر علیه طالبان انجام دهیم که تازه مجبور شدیم برای دریافت جنازه‌های «دیپلمات»‌هایمان که به طور دسته‌جمعی در گودالی انداخته شده و رویشان خاک ریخته شده بود، با همان آدمکش‌ها مذاکره کنیم. راستی سرهنگ تو فکر می‌کنی که این دیپلمات‌های ما لحظات آخر زندگی‌شان را چگونه گذراندند؟ فکر می‌کنی وقتی که کشتار شروع شده بود و مطمئن بودند که لحظاتی دیگر کشته خواهند شد به چه چیزی فکر می‌کردند؟ آیا هیچ‌کدام‌شان در آن لحظات به یاد گروگان‌گیری اعضاء سفارت آمریکا در ایران افتادند و آرزو کردند که بهتر بود مصونیت دیپلماتیک در هر صورت رعایت می‌شد؟ ممکن است بگویی: «من از کجا بدانم آنها در لحظات مرگ به چه چیزی فکر می‌کردند؟» البته حق با توست. تو که همراه آنها نبوده‌ای. با این حال دوست دارم حتی در عالم خیال هم که شده، کمی به آن فکر کنی. این سؤال را باز هم در موردی دیگر از تو خواهم کرد و مسلماً آن موقع دیگر نمی‌توانی بگویی: «من از کجا بدانم، من که آنجا نبودم.»

در باره‌ی خود آمریکای که پوزه‌اش را به خاک مالیده بودیم، چه؟ مثلاً وقتی در اواخر جنگ وقتی درگیری مستقیم با نیروی دریایی و هوایی آمریکا در خلیج فارس پیش آمد.

البته شاید نتوانیم ادعای پیروزی کنیم ولی نمی‌توان منکر قدرت ما و وحشت آمریکایی‌ها شد. اصلاً همه‌ی رفتارهای آنها نشان‌گر ترس‌شان از ما بوده است. مثلاً این نکته را که روز قبل از

انهدام سکوهاى نفتى ايران در خليج فارس به افراد مستقر در اين سکوها اطلاع مى دهند که سکوها را تخلیه کنند و فردا به آن حمله خواهند کرد، چگونه مى توان تفسير کرد؟ آيا اين نشانگر فلاکت ما نيست که دشمن هدف حمله را روز قبل به ما اطلاع داد و ما نتوانستيم کوچک ترين کارى براى جلوگيرى از انهدام سکوها انجام دهيم؟ نه، اصلاً! اين فقط بيانگر اين است که آمريکا از تقابل با نيروهاى ما که روى سکوها بودند، وحشت داشت و مى خواست سکوها تخلیه شود تا بتواند سکوها را بدون درگيرى با نيروهاى مقتدر ما منهدم کند.

در همان قضيه وقتى، بعد از انهدام سکوهاى نفتى ايران و غرق ناوچه ي جوشن توسط امريكايى ها، ناوشکن سهند به مقابله با آمريكايى ها اعزام مى شود و توسط امريكايى ها غرق مى شود بدون اين که حتى يك آمريكايى از دماغش خون بيايد، چه؟ خب، اين هم نشانه ي ترس آمريكايى ها از ما است. اگر نمى ترسيدند که غرقش نمى کردند. اصلاً خود نحوه ي غرق سهند بيانگر عمق وحشت آمريكايى ها از اقتدار ما است. ناوشکن کاملاً از کار افتاده بود و غرق آتش بود و نيازى به ادامه ي اجراى آتش روى آن نبود. با اين حال آمريكايى ها از شدت وحشت آن قدر به سمت آن شليک کردند که غرق شد. خب، بلافاصله وقتى ناوشکن سبلان وارد جنگ شد، چه؟ اين يکى هم بدون اينکه بتواند حتى يك زخم سطحى به يك نظامى آمريكايى وارد کند، دچار همان سرنوشت شد. با اين تفاوت که بعد از انهدام کاملش، آمريكايى ها آتش را متوقف کردند و از غرق کردن آن صرف نظر نمودند و از منطقه ي درگيرى نيز بيرون رفتند. خب، اين رفتار آمريكايى ها چه تفسيرى داشت؟ خب، بله اين هم بيانگر وحشت آمريكايى ها از ما است. اگر نمى ترسيدند که غرقش مى کردند.

نه، سرهنگ، از خودم حرف درنمى آورم. تمامى اين صحبت ها متعلق به فرماندهان بلندپايه ي سپاه و بعضاً فرماندهان ناوشکن هاى مذکور در آن قضيه است. من فقط آنها را در يك جا جمع کرده ام.

تازه بد نیست بدانی اقتدار ما در آن قضیه هنوز هم ادامه دارد. یکی از فرماندهان سپاه همین تازگی‌ها و بعد از گذشتن بیست و چند سال از آن حوادث توانست تک نفره «یک ناو یک میلیارد دلاری» امریکایی‌ها را در آن قضیه منهدم کند، اسلحه‌اش هم فقط میکروفون و دوربین صدا و سیمای دولتی ایران بود.

هنگامی که آمریکایی‌ها هواپیمای مسافربری ما را سرنگون کردند و آن همه مسافر بی‌گناه کشته شدند، چه؟ البته من اعتقادی به عمدی بودن آن اتفاق ندارم ولی حکومت ایران، که آن حادثه را عمدی می‌داند، چه کاری در مقابله انجام داد؟ آیا این ناتوانی اقتدار ما را زیر سؤال نمی‌برد؟ مسلماً نه، حمله به یک هواپیمای مسافربری کاری است آسان، و اقدام آمریکایی‌ها صرفاً نوعی توحش بود، و نیازی به پاسخ نداشت، بر خلاف گروگان‌گیری اعضای سفارت آمریکا که عملی قهرمانانه بود و شجاعت آن افراد در بالا رفتن از نرده‌های سفارت، در شرایطی که حتی یک گلوله هم به سوی‌شان شلیک نشد و مهاجمین از حمایت نیروهای کمیته و سپاه هم برخوردار بودند، هنوز هم زبانزد خاص و عام است.

در مورد کشورهای کوچکتر چه، سرهنگ؟ مثلاً بعضی از آذربایجانی‌های ایران ادعا می‌کنند ایران منبع عمده‌ای برای تامین سلاح‌ها و تجهیزات دولت ارمنستان در جریان جنگش با جمهوری آذربایجان بود. نمی‌دانم این اتهام درست است یا نه، ولی این را می‌دانم که دولت ایران با ارمنستان در جریان آن جنگ روابطی بسیار حسنه داشت. خب، بعد از جنگ هواپیمای حامل خانواده‌های دیپلمات‌های ایرانی که در حال عبور از فضای ارمنستان بود، سقوط کرد و هفتاد هشتاد نفر از هموطنانمان کشته شدند و قرائن اولیه نشان داد که موضوع می‌توانسته عمدی باشد. در این قضیه ایران هیچ اقدامی صورت نداد و حتی بعد از یکی دو روز، قاعدتاً با دستور مقامات بالاتر، دیگر هیچ اشاره‌ای به قضیه در رادیو تلویزیون و مطبوعات ایران انجام نشد. راستی سرهنگ من که هر چه گشتم پیدا نکردم، ولی آیا تو می‌دانی که بعد از آن قضیه آیا تحقیقاتی شد

و اگر سقوط این هواپیما عمدی تشخیص داده شده باشد، آیا مسئولین کشور ارمنستان عذرخواهی‌ای، چیزی، انجام دادند و غرامتی پرداختند یا اینکه سیاستمداران ما، از بیم اینکه روابطمان با این کشور کوچک مخدوش نشود، خودشان خانواده کشته‌شدگان را راضی کردند و یا ساکت کردند. البته تصور نمی‌کنم راضی کردنشان کار مشکلی باشد به هر صورت یک دیپلمات جمهوری اسلامی می‌داند که در دنیایی که دشمن از سرو کول آدم بالا می‌رود، وجود چند کشور دوست غنیمتی است و آدم نباید به خاطر مسائل بی‌اهمیتی مثل تکه‌تکه شدن زن و بچه‌اش از یک کشور دوست و برادر دلگیر شود. تازه بد نبود اگر ما از ارمنستان نیز به خاطر زحمتی که در جستجو و جمع‌آوری تکه‌پاره‌های جنازه‌های مقتولین ما کشیدند، تشکر کنیم و دستمزدشان را همپردازیم. حالا اگر می‌آمدیم و بهای موشکی را که احتمالاً به هواپیمای ما شلیک شده بود، هم می‌پرداختیم که دیگر اقتدارمان کامل تر بود.

مثال دیگری بزنم. اگر مثلاً سپاه پاسداران بیاید و پانزده شانزده نفر از نظامیان انگلیسی را، در آب‌های مرزی، به جرم ورود به آب‌های ایران در قایق‌شان دستگیر کند، حتی اگر آنها ادعا داشته باشند وارد آب‌های ایران نشده‌اند، این بیانگر اقتدار ما و ضعف انگلستان است. حالا اینکه بعد از اولتیماتوم انگلستان، در اقدامی شتاب‌زده و حتی قبل از اتمام مهلت اولتیماتوم، همه‌شان را آزاد کنیم چیزی از اقتدار ما نمی‌کاهد. مهم این است که ما آنقدر قدرت داریم که چنین اعمالی را انجام دهیم و این قدرت را به رخ دنیا بکشیم. حالا اگر، کم و بیش در همان وقت‌ها، اعضای یک گروه مخالف حکومت ایران که دارای پایگاه‌هایی در کشور پاکستان می‌باشند، اعم از اینکه آنها را یک گروه سیاسی و نظامی حساب کنیم یا قاچاقچیان بین‌المللی، بیایند و شانزده نفر از افراد نیروی انتظامی ما را در یک پاسگاه نزدیک مرز، در داخل خاک ایران، غافلگیر کنند و بدون شلیک حتی یک گلوله همه‌شان را دستگیر کنند و به خاک پاکستان ببرند، این مسئله چیزی از اقتدار ما نمی‌کاهد. حتی اگر این شانزده نفر را به تدریج و ظرف چند ماه اعدام کنند و حکومت ایران نیز نخواهد یا نتواند برای نجات‌شان کاری کند نیز، لطمه‌ای به اقتدار ما نمی‌خورد. اصلاً در

قضیه‌ی مذکور شدت اقتدار مسئولین مربوطه بسیار فراتر از میزان معمول بود. صدا و سیما و روزنامه‌های جناح راست که همیشه برای نیروی انتظامی و «مظلومیت» آن، هنگامی که این نیرو مشغول ضرب و شتم مخالفین سیاسی حکومت بود، دل می‌سوزاندند، اصلاً موضوع را ذکر نکردند. بعدها هم که اعدام این افراد شروع شده بود و تصاویر آن در دنیا منتشر می‌شد، وقتی از یکی از مسئولین کشور در این باره سؤال شد، با نهایت اعتماد به نفس پاسخ داد: ما هنوز هیچ دلیلی نداریم که نشان بدهد این افراد زنده نیستند.

خب، طبیعی است که در چنین نظام مقتدری نیروی انتظامی هم اقتدار خاص خودش را داشته باشد. این را تمام کسانی که سروکارشان با این نیرو افتاده است گواهی می‌کنند. پلیس ما مثل پلیس مفلوک کشورهای غربی نیست که مراجعه‌کنندگان و حتی متهمان مرتباً به آنها اعتراض می‌کنند و موارد قانونی را به رخشان می‌کشند. در کشور ما نیروی انتظامی از این شوخی‌ها برنمی‌دارد. حداقلش یک ضرب و شتم سنگین است. و حداکثرش؟ تو که باید بهتر بدانی، سرهنگ. تا کنون چه تعدادی از دستگیرشدگان، در بازداشتگاه‌ها «خودکشی کرده‌اند؟» جامعه فقط موارد مشهورتر را می‌شناسد، مثل آن خانم پزشک، که به اتهام صحبت با نامزدش، و یا حداکثر به تعبیر مأمورین «صحبت با مرد نامحرم»، دستگیر شد و دو روز بعد جنازه‌اش به خانواده‌اش تحویل داده شد. البته این یکی مربوط به نیروی انتظامی نبود و افراد بسیج «مسئولیت» آن را به عهده داشتند. اقتدارشان هم آنقدر بود که حتی لازم ندیدند صحنه‌سازی دقیق‌تری برای «خودکشی» او انجام دهند و خونریزی‌های گوش و بینی او را، که به ادعای آنها خود را حلق‌آویز کرده بود، به شکلی رفع و رجوع کنند و یا تناقضات ساده‌ای را که بین زمان ادعایی خودکشی او و تماس تلفنی که او بعداً با خانواده‌اش داشته است، برطرف کنند. تصور می‌کنم مردم و حتی بسیاری از مخالفین نظام هم نمی‌دانند که در قبال هر یک مورد شناخته شده، ده‌ها مورد اینچنینی

هم وجود دارد که خانواده‌ی مقتولین نخواستند و یا نتوانسته‌اند در برابر تهدیدات نیروی انتظامی ایستادگی کنند و قضیه را در سطح جامعه فاش کنند. من خودم دو مورد را کم و بیش از نزدیک می‌شناسم.

البته نیروی انتظامی در زمینه‌های بزرگتری هم اقتدار خود را نشان داده است. مثلاً هنگامی که متوجه می‌شود، حالا درست یا غلط، که محلاتی در تهران پاتوق فروشندگان مواد مخدر شده است این توانایی را دارد که خانه‌های یک خیابان را ظرف چند ساعت کاملاً تخریب و صاف کند، خانه‌هایی که ظاهراً بعضی از آنها دارای سند قانونی هم بود. البته این تخریب طی یک فرآیند مرسوم و با رعایت تشریفات قانونی و با اطلاع قبلی صاحبان و ساکنان خانه‌های مذکور اتفاق نیافتاد، بلکه افراد نیروی انتظامی، بدون هیچ‌گونه هشدار و اطلاع‌رسانی، ناگهان منطقه را به محاصره درمی‌آوردند و به ساکنان خیابان اخطار می‌کنند که چند ساعت فرصت دارند که خانه‌هایشان را ترک کنند. بعد از اتمام ضرب‌الاجل هم بلافاصله بلدوزرها به کار می‌افتند و تمامی خانه‌ها و ساختمان‌های خیابان را تخریب می‌کنند، بدون استثناء، و بدون توجه به این که آیا اصولاً همه‌ی صاحبان و ساکنان این خانه‌ها قاچاقچی یا معتاد هستند یا نه.

اصولاً «اقدامات انقلابی» یکی از ویژگی‌های نظام ما است و طبیعی است که نیروی انتظامی انقلابی ما نیز چنین اقداماتی را از افتخارات خود حساب کند. شاید بسیاری از مردم تهران تفاخر یکی از مقامات ارشد نیروی انتظامی را بعد از «حماسه»‌ی مذکور به یاد داشته باشند که گفته بود اگر بعد از این در تهران کسی مواد مخدر در اختیار داشت می‌تواند با خیال راحت و بدون ترس از پلیس آن را مصرف کند. منظور سردار این بود که اصولاً، بعد از تخریب خیابان مذکور، دیگر کسی در تهران به مواد مخدر دسترسی نخواهد داشت. بله سرهنگ، این مقام بلندپایه‌ی پلیس می‌پنداشت با تخریب یک خیابان مشکل مواد مخدر را در تهران به طور کلی حل کرده است. آیا مسئله صرفاً یک کندذهنی و بلاهت بود، سرهنگ؟ من که تصور نمی‌کنم.

البته نیروی انتظامی در چنین مواقعی مجوزهای لازم را هم از قوه قضائیه دریافت می‌کند تا متهم به قانون‌شکنی نشود. قوه قضائیه هم در صدور چنین مجوزهای «قانونی» بسیار سخاوتمندانه عمل می‌کند.

نمونه‌ی مشهور دیگری از این همکاری‌های نزدیک نیروی انتظامی و قوه قضائیه را در سطح بالا، بسیاری از مردم به یاد دارند؛ افراد نیروی انتظامی در تهران، طی عملیاتی هماهنگ و ناگهانی و با شناسایی قبلی، ده‌ها نفر از اراذل و اوباش را در خانه‌هایشان یا در سطح شهر دستگیر کردند. ادعای نیروی انتظامی این بود که این افراد عمدتاً مرتکبین جرایم خشن چون سرقت مسلحانه، زورگیری، قداره‌کشی و تجاوز به عنف هستند. این افراد طی یک محاکمه‌ی سریع، و خارج از روال مرسوم سیستم قضایی، محکوم شدند و تعدادی از آنها، تصور می‌کنم بیست سی نفرشان، بلافاصله اعدام شدند و مقامات نیروی انتظامی نیز اعلام کردند که چنین برخوردهایی با این‌گونه افراد ادامه خواهد یافت.

البته من در این‌جا ادعای نیروی انتظامی را در این باره که این افراد جرایم خشن زیادی را مرتکب شده بوده‌اند، تقریباً به طور کامل می‌پذیرم ولی نکته‌ای در این‌جا وجود دارد. مقامات نیروی انتظامی، در توجیه این اقدام، اشاره‌ای به سوابق تک‌تک این افراد نیز کردند و مشخص شد که هر کدام از این افراد ظرف چند سال اخیر سوابق متعددی از دستگیر شدن به علت ارتکاب جرائم خشن را دارا بودند. جرایمی که در قوانین ایران مجازات هر کدام از آنها اعدام است. من این بخش از صحبت مقامات نیروی انتظامی را هم می‌پذیرم، سرهنگ، ولی چیزی که برای من نیز، مثل بسیاری از مردم، مبهم است این است که چطور این افراد که قبلاً نیز به خاطر ارتکاب جرایم خشن متعددی دستگیر شده بودند، جرایمی که مجازات هر یک از آنها هم اعدام است چه برسد به ارتکاب موارد متعددی از این جرایم، چگونه قبلاً نه تنها اعدام نشده بودند بلکه نه به حبس

ابد، نه به بیست سال و نه حتی به ده سال زندان هم محکوم نشده بودند و چند ماه یا یک سال بعد از ارتکاب اعمال مذکور، و هنگام اجرای این طرح از سوی نیروی انتظامی، آزاد بودند.

خب، وقتی پلیس کشوری این اندازه دستش در اعمال قدرت باز است پس قاعدتاً باید ما مداوماً شاهد کاهش جرم و جنایت در کشور باشیم ولی مشاهدات عکس این را نشان می‌دهد. زورگیری حتی در روز روشن و حتی در وسط تهران، حتی با سلاح سرد، به صورت یک پدیده‌ی رایج درآمده است. ربودن زنان توسط جنایتکاران هم همینطور. راستی سرهنگ این اواخر یک مورد اینچینی را روزنامه‌ها نوشتند. نه در شب و در جایی خلوت بلکه در روز روشن، نه در گوشه‌ای دور افتاده بلکه در خیابان ولیعصر تهران، نه به صورت یک ربودن ناگهانی و کشیدن قربانی در یک غافلگیری به داخل اتوموبیل و گریز از صحنه بلکه با سوار کردن او به زور بر روی موتورسیکلتی بین راننده و یک نفر دیگر که قمه‌اش را دور سرش می‌چرخاند و خون نیز از سر دختر جوان، به علت ضربه‌ی قمه بر زمین می‌ریخت. با این وضعیت مهاجمین چند کیلومتر را، نه به صورت یک گریز سریع در خیابان بلکه به صورتی معمولی و توأم با قدرت‌نمایی جلوی چشم هزاران نفر طی کرده بودند.

این جسارت را این جنایت‌کاران از کجا به دست آورده‌اند، سرهنگ؟ آیا حاصل همان صحنه‌هایی نیست که یک نفر با قمه در وسط روز یک محله را قرق می‌کند و نیروی انتظامی تمایل چندانی برای دخالت در موضوع نشان نمی‌دهد؟ البته در این یک مورد بعد از ظاهراً بیست دقیقه یا نیم‌ساعت پلیس به هر حال در صدد دخالت برآمده بود و مهاجمین را با شلیک گلوله متوقف کرده بود. برای همین هم قضیه در مطبوعات منعکس شد، «پیروزی»‌های پلیس همیشه منعکس می‌شود. می‌توان به راحتی حدس زد که اگر این مجرم به دام نمی‌افتاد قضیه هم هیچوقت به مطبوعات نمی‌کشید.

روزانه چند تا از این حوادث اتفاق می‌افتد و در هیچ جایی هم منعکس نمی‌شود، سرهنگ؟

اصلاً همان جریان بازداشت گروهی و اعدام جنایت‌کاران را در نظر بگیریم. چطور افرادی که با سوابق متعددی از جنایت دستگیر می‌شدند، دو سه ماه بعد باز هم «بیرون» بودند. البته بحثی نیست که نمی‌توان همه‌ی این چیزها را به گردن نیروی انتظامی انداخت. در کنار نیروی انتظامی، قوه‌ی قضائیه نیز به عنوان بال دیگر تعالی نظام حکومتی ایران نقش زیادی در این قبیل مسائل دارد. اکنون دیگر کار به جایی کشیده که خشن‌ترین جنایت‌کاران یا تبرئه می‌شوند و یا حداقل بعضی مواقع از زندان به «مرخصی» فرستاده می‌شوند تا قربانیان‌شان را تهدید کنند که شکایت‌شان را پس بگیرند. البته تصور می‌کنم که این اواخر خود افسران نیروی انتظامی هم تا حد زیادی متوجه قضیه شده‌اند، و در صحبت‌هایشان اشارات و حتی تصریح‌هایی انجام می‌دهند که مسئولیت بعضی از مسائل به عهده‌ی نیروی انتظامی نیست. تردیدی در این موضوع نیست سرهنگ، ولی این جا می‌خواهیم در باره‌ی نیروی انتظامی صحبت کنیم، صحبت در باره‌ی دیگران را بگذاریم برای جاهای دیگر.

راستی سرهنگ، اگر بخشی از ناکارآمدی نیروی انتظامی، در مقابله با جرم و جنایت، به کاهلی و مسئولیت‌ناپذیری بعضی مأمورین مربوط می‌شود، چرا در مسائل سیاسی این‌گونه نیست. چرا مثلاً در حمله‌ی نیروی انتظامی به کوی دانشگاه که چند بار انجام شده است افراد این نیرو، از کوچک تا بزرگ، با چنان درجه‌ای از غیرت و حمیت دانشجویان بی‌دفاع را مورد ضرب و شتم و تحقیر و توهین قرار می‌دهند که با هیچ جنایتکار و چاقوکش و متجاوزِ چنین رفتاری نداشته‌اند؟

خب، سرهنگ، آیا مقامات نیروی انتظامی به کاهش جرم و جنایت هم فکر می‌کنند؟ آیا واقعیت این نیست که وقتی در عمل نمی‌توانند این کار انجام دهد، ترجیح می‌دهند روی کاغذ

این کار را بکنند؟ با مخفی نگه داشتن آمار جرم و جنایت از دید جامعه و در بعضی موارد، تلاش برای مکتوم نگه داشتن مسائل حتی در بالاترین سطوح؟

مثلاً در قضیه‌ی خفاش شب، احتمالاً می‌دانی که او قبلاً نیز چنین اعمالی را مرتکب شده بود و دستگیر شده و به اعدام نیز محکوم شده بود، و بعد ظاهراً هنگام انتقال از دادگاه «از دست مأمور مراقبش می‌گریزد.» اگر این اتفاق در کشورهای آزاد روی داده بود، روزنامه‌ها سروصدا به پا می‌کردند، مردم اعتراض می‌کردند، پلیس ملزم بود اجازه دهد تحقیقاتی مستقل در این قضیه انجام گیرد. مأمور مذکور نیز مجبور بود تبعات قصور یا تقصیر خود را تحمل کند. ولی در ایران نیروی انتظامی حتی اجازه‌ی انتشار اصل خبر را هم نداد. ظاهراً حتی موضوع را در خور آن هم نیافت که مشخصات آن تبهکار را به مراکز مختلف نیروی انتظامی در کشور و سازمان‌های مربوطه اعلام کند. شخص مذکور بعدها در یک شهر کوچک به جرمی کوچک دستگیر شد و چند ماهی هم در زندان ماند و بعد به سادگی دوباره آزاد شد و جنایات خود را در مقیاسی وسیع‌تر از سر گرفت. ظاهراً سیستم تشخیص هویت به کمک انگشت‌نگاری، که برای هر شهروند معمولی هنگام مراجعه به نیروی انتظامی برای اخذ گواهی عدم سوء سابقه انجام می‌شود، برای چنین تبهکاری ضرورت نداشته است. قضیه وقتی جالب‌تر می‌شود که این شخص بعد از مدت‌ها و بعد از ارتکاب جنایت‌های متعدد دیگر، به طور تصادفی، دستگیر می‌شود و آن هم نه توسط نیروی انتظامی. بعد هم تصادفاً خبرنگاری که در جریان کارهای وی و محکومیتش در دادگاه اول بوده و او را می‌شناخته است، وی را می‌بیند و هویت و سابقه‌اش را به افراد نیروی انتظامی اعلام می‌کند ولی خود «سردار ابوالفتحیان» فرمانده نیروی انتظامی وقت تهران به خبرنگار مذکور هشدار می‌دهد که حق انتشار این خبر را ندارد. فاش شدن موضوع و درج واقعیت قضیه در روزنامه‌ها، آن گونه که خبرنگار مذکور بعدها در خاطراتش از این قضیه منتشر کرد، صرفاً در پی یک «اشتباه» خبرنگار انجام شد. خبرنگار این را هم نوشته بود که تا مدت‌ها بعد از واقعه‌ی مذکور از سوی نیروی انتظامی به خاطر افشای قضیه تهدید می‌شده است.

جالب است که سردار ابوالفتحیان، حتی بعد از فاش شدن موضوع هم، در مصاحبه‌ای با رسانه‌ها، عمداً و با وجود اطلاع از هویت آن تبهکار، او را یک افغانی معرفی می‌کند. بعد از فاش شدن قضیه نیز، در دادگاه درخواست خانواده‌های قربانیان برای مشخص شدن جزئیات «فرار» شخص مذکور ندیده گرفته می‌شود و نیروی انتظامی خود را ملزم نمی‌بیند در این باره کوچک‌ترین حسابی پس بدهد.

بله این نیرو چنین اقتدارهایی را دارا است. آنچنان مقتدر که اگر پایش بیفتد می‌تواند همزمان هم نقش قوه مقننه را بازی کند، هم قضائیه، هم مجریه. در صحنه‌های عملیاتی هم این نیرو دستش باز است. مثل شهربانی شاه تنها دغدغه‌ای که در هنگام درگیری ندارند، حفظ جان همان مردمی است که حفاظت از جان‌شان باید وظیفه‌ی اصلی این نیرو باشد.

نمونه‌های زیادی از عملکرد پلیس شاه در این موارد وجود دارد. هنگامی که یک مخالف سیاسی مسلح و حتی بعضاً افراد غیرمسلحی که افراد پلیس و ساواک فقط احتمال می‌دادند «ممکن است مسلح باشد» در محاصره‌ی مأموران قرار می‌گرفت و تسلیم نمی‌شد، آتش پر حجم مأموران چنان قدرتمندانه در صحنه جریان پیدا می‌کرد که جدا از مبارز محاصره‌شده شهروندان معمولی نیز از آن بی‌نصیب نمی‌ماندند. حکومت شاه از این نظر اصلاً بر مأمورانش سخت نمی‌گرفت و حداکثر این که کشته شدگان بی‌گناه را در روزنامه‌ها و رادیو تلویزیون حاصل تیراندازی خرابکاران معرفی می‌کرد.

نیروی انتظامی جمهوری اسلامی در این جنبه قدمی نیز به پیش برداشته است. البته افراد این نیرو تلاش می‌کنند تا حد زیادی از استفاده از سلاح گرم خودداری کنند. اگر یک مأمور نیروی انتظامی در مواجهه با یک تبهکار که به شکل علنی و مشهود اقدام به چاقوکشی در سطح جامعه و تهدید جان مردم کرده است، مجبور به شلیک یک تیر هوایی شود، باید بعداً به مافوق‌هایش

حساب پس بدهد. ولی در مواردی که خطری، ولو کوچک، خود افراد نیروی انتظامی را تهدید کند، قضیه فرق می‌کند.

راستی، سرهنگ، صحنه‌ای را در تلویزیون دولتی ایران دیده‌ام، البته مال این اواخر است نه مال قبل از آن واقعه‌ی تو. یک گروه سه چهار نفری دزدان مسلح که سابقه‌ی قتل هم داشتند، در شهر کرمانشاه بعد از شناخته شدن خانه‌ی پناهگاه‌شان توسط نیروی انتظامی محاصره شدند و بعد از یک درگیری مسلحانه که در جریان آن یک پلیس هم تیرخورد و کشته شد، همه‌شان کشته شدند. خب تا این جای کار طبیعی بود ولی در صحنه‌ای که تلویزیون از این حادثه نشان داد یکی از افراد نیروی انتظامی به آر.پی.جی مسلح بود. نمی‌دانم در آن قضیه از آن استفاده شده بود یا نه، ولی مسلماً همراه داشتن آن در درگیری به این مفهوم است که در صورت لزوم مورد استفاده قرار می‌گرفت. تصور می‌کنم بدانی سرهنگ، که آر.پی.جی یک اسلحه‌ی دقیق نیست، یعنی یک تفنگ نیست که مثلاً در یک فاصله‌ی صدمتری خطایی چند سانتیمتری داشته باشد. گلوله آر.پی.جی به سادگی می‌تواند حتی در دست تیراندازان ماهر هم چندین متر به خطا برود. از طرف دیگر خطر یک گلوله‌ی آر.پی.جی، اگر خطا برود، بسیار بیشتر از یک گلوله‌ی تفنگ است، چون به هر جا بخورد حاصلش یک انفجار قوی است. خب، سرهنگ آیا واقعاً نیروی انتظامی جمهوری اسلامی، با وجود در اختیار داشتن انواع تفنگ‌های دوربین‌دار و تیراندازان خبره، برای مقابله با یک گروه محاصره‌شده‌ی سارق مسلح که بالاترین اسلحه‌شان کلت است، در یک منطقه‌ی متراکم شهری مجبور است از آر.پی.جی استفاده کند؟

با این حساب افراد نیروی انتظامی، که اینقدر دست‌شان در چنین صحنه‌هایی باز است، نباید خودشان تلفات زیادی را تحمل کنند ولی واقعیت برعکس این است، سرهنگ. آن گونه که مقامات اعلام می‌کنند این نیرو تاکنون، فقط در مقابله با قاچاقچیان مواد مخدر سه چهار هزار نفر

کشته داده است. این رقم عظیمی است، سرهنگ، با هر مقیاسی که حساب کنیم، رقم عظیمی است.

علتش چیست، سرهنگ؟

بحثی نیست که قسمتی از این تلفات به علت کمبود امکانات و تجهیزات به نیروی انتظامی وارد شده است و مسئولش مقامات کشور هستند. البته بهتر است به طور خودمانی چیزی به تو بگویم، سرهنگ. وقتی نیرویی برای حاکمان کشور زیاده از حد خوش خدمتی کند، ارزش و اعتبارش را پیش همان مقامات هم از دست می دهد و آنها دلیلی نمی بینند که برای حفظ جان افراد این نیرو بودجه‌ی چندانی اختصاص دهند.

ولی آیا تلفات زیاد نیروی انتظامی فقط به همین عامل مربوط است؟

آیا وقتی نیرویی این قدر خودخواه و «نر» بارآمد و قرار شد به کسی حساب پس ندهد، نتیجه اش یک بی کفایتی مفرط نخواهد بود، سرهنگ؟ قطعاً قضیه‌ی آن سرباز را در تهران شنیدی. مال اواخر دهه‌ی هفتاد است. به هر علتی، در یک بحران روحی، از پادگان با اسلحه بیرون زد و بعد از درگیری‌های مسلحانه‌ای در سطح شهر، در یک کارخانه‌ی سنگبری در اطراف تهران محاصره شد و کشته شد. در طول این اتفاقات، تا جایی که یادم است، پانزده شانزده نفر را با تیر زد و کشت. از این تعداد دو سه نفری از شهروندان معمولی بودند که به علت مقاومت در برابر وی وقتی که می خواست اتوموبیلشان را بگیرد، کشته شدند. یکی دو نفر از افراد نیروی انتظامی هم غافلگیرانه توسط وی کشته شدند ولی سایر کشته شدگان از افرادی بودند که بعد از شروع درگیری و بخصوص بعد از محاصره شدن وی، توسط او هدف گرفتند و اغلبشان از مأموران نیروی انتظامی بودند.

آن روزها فضای سیاسی داشت اندکی باز می شد و بعضی روزنامه‌ها واقعه را تا حدی منعکس کردند و حتی بعضی هایشان به خود جرأت داده اند که در گوشه‌ای کوچک انتقادات بسیار مختصر و ملایمی از عملکرد نیروی انتظامی در این واقعه انجام دادند. البته فقط در حد این سؤال که آیا

نیروی انتظامی تک‌تیراندازی برای چنین مواردی در اختیار نداشته است که برای مقابله با فقط یک فرد مسلح محاصره‌شده در یک کارخانه‌ی دورافتاده تعدادی انبوهی نیرو اعزام کرده و چنین تلفاتی داده است؟

با این حال قضاوت خود مردم در آن روزها این اندازه محتاطانه نبود. به یاد دارم اغلب افراد وقتی روزنامه‌ای را که در آن تصویر پنج تن از افسران ارشد کشته شده در واقعه را، که درجه‌ی سرهنگی و سرگردی داشتند، می‌دیدند نگاهی تحقیرآمیز داشتند. اصطلاح «سرهنگ کیلویی» را خودم در همان دو سه دقیقه از دهان چند نفر شنیدم.

سبیل چیز زیاد مهمی نیست، سرهنگ. خیلی‌ها می‌تراشندش. بعضی هم سبیل می‌گذارند. بسیاری از عادت‌های دیگر افراد جامعه در سر و وضع و لباس‌هایشان هم چنین وضعیتی دارد. ولی مثلاً این واقعیت که برای یک نفر زیاد مهم نباشد که کت بپوشد یا کاپشن، به این مفهوم نیست که شخص دیگری حق داشته باشد در خیابان به زور کاپشن را از تن او بیرون بیاورد و کتی به او بپوشاند. نه، سرهنگ، هر شخصی این را توهین به خود حساب می‌کند و اگر قدرت داشته باشد در قبالش عکس‌العمل نشان می‌دهد.

موضوع وقتی حادثه می‌شود که قضیه حالت اعتقادی هم پیدا کند سرهنگ، اعم از این که چنین اعتقاداتی از نظر معتقدان‌شان آسمانی باشد یا زمینی. مثلاً بسیار از افراد مذهبی مسلمان تراشیدن ریش را کاری خلاف شرع می‌دانند و هیچگاه ریش‌شان را نمی‌تراشند، در بعضی مذاهب دیگر هم چنین اعتقادی در طول تاریخ وجود داشته است. نمونه‌هایی دیگر از چنین اعتقاداتی هم در بین جوامع دیگر هست. مواردی را جسته و گریخته از این طرف و آن طرف شنیده‌ام. مثلاً شنیده‌ام سیک‌های هند چنین عقیده‌ای را در مورد موهایشان هم دارند. در یک فیلم هم دیده‌ام که بعضی سامورایی‌ها قسمتی از موهایشان را جمع می‌کردند و در پشت و بالای سرشان می‌بستند، و اگر کسی می‌توانست یک سامورایی را مغلوب کند و این قسمت از موهایش را ببرد، ننگ

حاصل برای سامورایی در حدی بود که صرفاً با هاراگیری وی پاک می‌شد. کاری با درست یا غلط بودن چنین عقایدی ندارم، سرهنگ، ولی این اعتقاد در وجود بسیاری از افراد شکل گرفته است.

قطعاً مثال‌ها و موارد زیادی از چنین اعتقاداتی را می‌توان در بین اقوام و ملل دنیا ذکر کرد. نیازی به ذکر آنها در اینجا نیست. ولی باید به یک مورد اشاره کنم سرهنگ. از دید یک گورانی تراشیدن سبیلش، آن هم به زور، بزرگترین توهین قابل تصور است.

و تو این را می‌دانستی سرهنگ.

تو کاملاً می دانستی، ولی انگیزه‌ات چه بود سرهنگ؟ بحثی نیست که این رسم ممکن است از دید تو مسخره به نظر برسد، شاید از دید خیلی‌های دیگر هم همینطور باشد. این عمومیت دارد. مثلاً از دید ما مسلمانان رسم هندوها مبنی بر تقدس گاو و نخوردن گوشت آن مسخره است. از دید یک مسیحی هم اعتقاد ما مسلمانان مبنی بر نجس دانستن خوک و نخوردن گوشت آن همین وضع را دارد، سرهنگ.

خب، در یک جامعه‌ی سالم، چنین اعتقاداتی مورد بحث قرار می‌گیرد ولی مورد تحقیر و توهین واقع نمی‌شود. مسلماً حتی در یک دموکراسی تمام عیار نیز نمی‌توان تمامی این حساسیت‌ها را رعایت کرد ولی به هر صورت این مسائل به شکلی رعایت می‌شود. مثلاً در یک کشور اروپایی ممکن است هندوها و مسلمانان زیادی زندگی کنند و به عقاید خود نیز پایبند باشند ولی تاکنون نشنیده‌ام که یک هندو درصدد بیاید از کشتارکنندگان گاو در آنجا انتقام بگیرد یا یک مسلمان بخواهد مغازه‌هایی را که گوشت خوک می‌فروشد، آتش بزند. سایر افراد جامعه هم نسبت به این افراد تحمل دارند مثلاً مسلمانان ذبیحه‌ی غیر شرعی را نمی‌خورند یعنی حتی گوشت حیوانات حلال گوشت هم با شرایطی باید ذبح شود، یک مسلمان حتی گوشت حیوان حلال گوشتی را که مثلاً یک نفر مسیحی آن را حتی با شرایط مورد نظر مسلمانان ذبح کرده است،

نمی‌خورد. البته به طور معمول در یک کشور اروپایی یک مسیحی هم این را توهینی به خود حساب نمی‌کند.

واقعیت این است که در بسیاری از موارد ملاحظات شرعی، حتی در جامعه‌ی خود ما هم، کاملاً در شرایط امروز قابل اجراء نیست، مثلاً در کشتارگاه‌های صنعتی مرغ. در این موارد رهبران مذهبی جوامع تلاش می‌کنند راه‌حل‌هایی پیدا کنند. راه‌حل‌هایی توأم با تسامح. البته تنظیم این راه‌حل‌ها و حتی تغییر عقیده هم در در مورد آنها در جوامع دموکراتیک هم، حق جامعه است منتها از کانال قانونی، مثل قانون ممنوعیت مشروبات الکلی در آمریکا در دهه‌های بیست و سی قرن بیستم و سپس لغو آن.

بگذار همان موضوع ریش را در ایران قبل از انقلاب بررسی کنیم. خب، در ارتش شاه داشتن ریش در این اواخر ممنوع بود. اشخاص باید اصلاح می‌کردند، با تیغ و به صورت کامل، این قانون شامل سربازان و افسران وظیفه هم می‌شد. کاری با عاقلانه بودن یا نبودن این قانون ندارم ولی به هر صورت قانونی بود که همه از آن اطلاع داشتند. من خودم شاهد بودم که وقتی بعضی از افراد مذهبی در حال خدمت سربازی بودند، تا چه حد این مسئله برایشان دشوار می‌نمود. بله، چنین چیزی برای بعضی از آنها موضوع کوچکی نبود و قطعاً نفرت و کینه‌ای در وجودشان ایجاد می‌کرد ولی این کینه متوجه حکومت شاه بود که البته در برانگیختن کینه‌های بزرگ برای چیزهایی بی‌ارزش و کوچک ید طولایی هم داشت. به هر صورت من تاکنون نشنیده‌ام که خشم یک شخص مذهبی که تراشیدن ریش را حرام می‌داند، متوجه سلمانی پادگان شود که ریشش را تراشیده بود، یا متوجه گروهبانی که او را وادار می‌کند هنگام خدمت ریش خود را بتراشد، و بخواهد انتقام این کار را از این افراد بگیرد.

توجیهش هر چه که باشد پذیرفتن بعضی اعمال وقتی به صورت یک قانون، ولو قانونی ظالمانه، در سطح تمام جامعه اعمال می‌شود آسان‌تر است تا حالتی که همان عمل بدون قانون و به صورت فردی انجام می‌گیرد. در حالت اول شخص کمتر احساس می‌کند تحقیر شده است،

حتی اگر هم پذیرش آن آسان‌تر نباشد و حتی اگر این انگیزه آن قدر قوی باشد که او را به یک مخالف حکومت تبدیل کند که شاید روزی برای تلافی چنین کاری حتی دست به اسلحه هم ببرد.

ولی در حالت دوم، وقتی قانونی برای این کار وجود ندارد و یک کارگزار حکومتی خودسرانه تصمیم به چنین اقداماتی می‌گیرد، قضیه خیلی فرق می‌کند.

نمی‌دانم اگر در ارتش شاه دستوری هم برای تراشیدن سیل بود، یک گورانی چگونه با آن کنار می‌آمد. شاید بعضی‌هاشان اصلاً تن به سربازی نمی‌دادند و فراری می‌شدند تا چنین چیزی را تحمل نکنند، بعضی‌هاشان هم شاید، نه چندان به دشواری، تحملش می‌کردند همانند بسیاری از ستم‌هایی که به هر صورت تحمل کرده‌اند. بعضی‌ها هم هرچند به ناچاری ولی با خشم تحمل می‌کردند و کینه‌ی آن را در دل نگه می‌داشتند تا روزی فرصت تلافی بیابند. ولی می‌توان حدس زد که حتی اگر کینه‌ی کارگزاران آن حکومت را در دل می‌گرفتند و روزی این کینه را تلافی می‌کردند، احتمالاً در هیچ حالتی کینه‌ی افسر مجری قانون را، به این دلیل، را در دل نمی‌گرفتند.

تمدن را چه چیزی پیش می‌برد، سرهنگ؟ تجمع و تراکم انگیزه‌های بشری؟ البته قضیه به این سادگی‌ها هم نیست ولی حتی اگر بخواهیم آن را تا این حد ساده در نظر بگیریم، چه عواملی روی انگیزه‌ها تأثیر می‌گذارد. بحثی نیست که عوامل بسیاری در آن دخیل هستند. آگاهی هم یکی از مهمترین عوامل است، در تمامی سطوحش. با این حال آگاهی هرچند روی انگیزه تأثیر می‌گذارد ولی خودش لزوماً به معنای انگیزه نیست. مثلاً دانستن مضرات سیگار روی میزان مصرف، آن از نظر آماری، تأثیر می‌گذارد ولی مفهومش این نیست که هر کس که سیگار می‌کشد، از مضرات سیگار بی‌خبر است. نه، سرهنگ. بعضی از پزشکان بزرگ و مشهور هم سیگاری‌های قهاری بوده‌اند.

از نظر اجتماعی چطور؟ خب، الان دیگر تقریباً همه می‌دانند که دود سیگار برای اشخاص دیگر نیز در محیط‌های سربسته مضر است به خاطر همین دولت‌ها مداوماً کشیدن سیگار را در مکان‌های عمومی ممنوع می‌کنند و مرتباً نیز مکان‌های بیشتری را شامل این ممنوعیت می‌کنند. امروزه دیگر اشخاص سیگاری عادت کرده‌اند در چنین محیط‌هایی سیگار نکشند. تشخیص این که چه نسبتی از عوامل مؤثر در این عادت مربوط به احساس مسئولیت وی در مورد دیگران است و چه مقدار مربوط به این است که در صورت انجام چنین کاری باید منتظر برخورد قانونی باشد، در مورد یک شخص شاید غیرممکن باشد ولی شاید بتوان در مورد یک اجتماع با روش‌های آماری نتایجی به دست آورد.

راستی سرهنگ، تو فکر می‌کنی اگر به طور مثال در یک شهر اطلاع‌رسانی و هشدار در مورد ضررهای سیگار کشیدن در مکان‌های عمومی برای دیگران، در سطح بسیار وسیع و مؤثری، انجام شود ولی ممنوعیت قانونی آن برداشته شود، آیا دیگر کسی در مکان‌های عمومی سیگار نخواهد کشید؟

یک انسان چه هنگامی می‌فهمد کاری بد بوده است؟ بحثی نیست که هرکس، به هر دلیل، در طول زندگی‌اش معیارهایی برای ارزش‌گذاری اعمال پیدا می‌کند ولی آیا این معیارها لزوماً به یک سری اعتقادات بنیادی، کاری به عاقلانه یا احمقانه بودن این اعتقادات ندارم، مربوط می‌شوند یا این موضوع هم که شخص باید عواقب عملکرد خود را، و در کوتاه مدت، مستقیماً بپذیرد، می‌تواند روی اعتقادات او تأثیر بگذارد.

آیا برای پیشرفت تمدن صرفاً آگاهی کافی است یا اصطکاک‌ها و برخوردها هم ضروری هستند؟ آیا این که امروزه بعضی کارها در بعضی جوامع کمتر صورت می‌گیرد به این دلیل است که اغلب اشخاص در نتیجه‌ی برآوردهای اخلاقی و عقلانی، نتایج چنین اعمالی را در درازمدت و در سطح عمومی جامعه برای انسان‌ها مضر تشخیص داده‌اند یا این که شخصاً از عواقب کوتاه‌مدت آن ترسیده‌اند. به عبارت ساده‌تر احتمال می‌دهند که باید بهای آن را بپردازند.

البته می‌دانم که جواب این سؤال در مورد اشخاصی با سطح فرهنگی متفاوت فرق می‌کند. تازه، مفهوم واژه‌ی «کوتاه‌مدت» نیز تا حدی به سطح فرهنگی افراد بستگی دارد.

بگذار مثال ساده‌ی دیگری برای‌ت بزنم، سرهنگ تصور نمی‌کنم زیاد توانایی فهمیدن مفاهیم پیچیده‌تر را داشته باشی.

چرا هندوهای متعصب در هندوستان هنوز هم بعضی وقت‌ها به بهانه‌ی عید قربان مسلمانان آن کشور را، با این که سعی می‌کنند از قربانی کردن گاو خودداری کنند، مورد تهاجم و حتی قتل‌عام قرار می‌دهند و همین هندوها، حتی متعصب‌ترین‌شان هم، نه تنها تا کنون درصدد برنیامده‌اند در اروپا به یک کشتارگاه گاو حمله کنند که حتی مثلاً یک مسابقه‌ی گاوبازی در اسپانیا را، که به شدت هم احساسات‌شان را جریحه‌دار می‌کند، با ایجاد اغتشاش تعطیل کنند؟ چرا بعضی از مسلمانان سنی متعصب پاکستانی به آن سادگی به کشتار شیعه‌ها، حتی آنهایی که توهینی به عقاید اهل سنت نکرده‌اند، در آن کشور دست می‌زنند و هیچکدام‌شان در اروپا یا آمریکا به کسانی که طبق عقیده‌ی آنها به مقدسات بزرگتری توهین کرده‌اند، حمله‌ی فیزیکی انجام نمی‌دهند؟

چرا یک مسلمان متعصب شیعه‌ی هوادار حکومت در ایران وقتی از بعضی رهبران مذهبی‌اش حکم می‌گیرد که اگر کسی در عصمت معصومین تشکیک کند، حکم قتلش واجب است، فراموش نمی‌کند که باید این احکام قتل را در ایران و در مورد ایرانی‌ها اجرا کند و مثلاً نه در اروپا یا حتی ترکیه و کویت، حتی در مورد کسانی که «تشکیک‌های» بزرگتری هم مرتکب شده‌اند؟ آیا دلیل عمده‌اش این نیست که می‌دانند در حالت دوم باید تبعات عمل‌شان را، آن هم به سرعت، تحمل کنند؟

در موارد دیگر چه، سرهنگ؟

مثلاً حکومت «جمهوری اسلامی» با وجودی که رهبر آن و رهبران آن پانزده سال پیش از انقلاب به شدت با دادن حق رأی به زنان مخالف بودند، بعد از پیروزی انقلاب و استقرار حاکمیتش به هیچ وجه در صدد برنیامد زنان را از شرکت در انتخابات منع کند. آیا این موضوع به این دلیل بود که نظرات فقهی این افراد در این مدت تغییر یافته بود؟ یا این که حکومت جدید نمی‌خواست، حتی به فرض توانایی خود در این مورد، بهای چنین کاری را بپردازد؟

یک مثال ساده‌تر؛ این حکومت هیچگاه تلاش نکرد ممنوعیت تراشیدن ریش را در سطح جامعه اعمال کند. البته در مقیاس‌های کوچک از جمله اعضای سپاه پاسداران یا بعضی پست‌ها در مشاغل حکومتی چنین الزامی عملاً انجام شد و یا به صورت خوش‌خدمتی در برابر اربابان جدید، توسط بعضی از افراد به صورت داوطلبانه، رعایت شد ولی هیچگاه اراده‌ای در حکومت برای انجام این کار در سطح وسیع شکل نگرفت. حتی با وجودی که فشارهایی در سال‌های اول انقلاب از سوی بعضی افراطیون حکومتی در این زمینه وجود داشت و هر چند شعارهایی مثل «حجاب مرد ریش است، مرگ بر بی‌حجاب» تک و توک و جسته گریخته در بعضی جاها شنیده شد. خب، طالبان در افغانستان وقتی به قدرت رسیدند، این الزام را برقرار کردند، آن‌هم در سطح افراطی.

می‌توان این تفاوت را تا حد زیادی به این واقعیت نسبت داد که طالبان بسیار افراطی‌تر و خشن‌تر از مقامات جمهوری اسلامی بودند ولی نکته‌ای هم در این جا هست؛ حکومت جمهوری اسلامی هم بعد از انقلاب بعضی کارها را در زمینه‌های خاصی انجام داد. مثلاً در سطح جامعه به مدت چند سال فشار زیادی بر مردانی که پیراهن آستین کوتاه می‌پوشیدند، انجام می‌شد و آن‌ها را از ورود به بعضی مکان‌ها از جمله ادارات، به عنوان ارباب رجوع، و یا بعضی دانشگاه‌ها ممانعت می‌کردند. جالب است که در همان زمان افرادی که ریش‌شان را می‌تراشیدند، حق ورود به این مکان‌ها را داشتند و این در حالی است که در رساله‌های شرعی تراشیدن ریش عملی حرام است ولی برای پیراهن آستین کوتاه کوچک‌ترین منعی از نظر شرعی وجود ندارد.

علتش را چه می‌دانی، سرهنگ؟ شاید قضیه خیلی ساده باشد. حکومت ایران می‌دانست که، به هر دلیل، در بحثی مثل تراشیدن ریش مقاومت جامعه بسیار بیشتر از پوشیدن پیراهن آستین کوتاه خواهد بود بنابر این موضوع را رها کرد. تصور می‌کنم طالبان هم اگر در جامعه‌ی افغان مقاومت زیادی در این زمینه حس می‌کرد، ریش را اجباری نمی‌کرد.

در سطوح وسیع‌تر چه؟ چه چیزی باعث شده امروزه جنگ‌های مذهبی و قومی در بسیاری از نقاط جهان برچیده شود؟ ناسیونالیسم افراطی دهه‌های اول قرن بیستم چرا دیگر امروزه در اروپا محلی از اعراب ندارد؟ چرا متفقین اروپایی بعد از پیروزی در جنگ جهانی دوم که، برخلاف جنگ جهانی اول که شاید همه‌ی طرفین به یک نسبت در وقوع آن مقصر بودند، مسئولیت آن تمام و کمال به عهده‌ی آلمان‌ها بود، مردم آلمان را هنگام تسلیم آن کشور و امضای پیمان صلح به فلاکت نینداختند و تحقیر نکردند و توانستند با این کار زمینه‌ی جنگ‌های بعدی را از بین ببرند؟ چه چیزی باعث شد مردم ژاپن از یک ملت متجاوز و مهاجم، ظرف فقط سه چهار سال، به ملتی با روحیات والای انسانی تغییر حالت دهد؟ خب، بله، درست است، زشتی جنگ و نفرت بین ملت‌ها را فهمیده بودند، چه فاتح و چه مغلوب. ولی چگونه آن را فهمیده بودند؟ با مطالعه‌ی کتاب‌های اخلاق؟ یا با حس کردن عوارض آن با تمام وجود؟

بله، سرهنگ. مسیر تعالی جوامع انسانی در بسیاری از موارد خونین بوده است. من نمی‌خواهم از این «هست» هیچ «باید»ی را نتیجه بگیرم. ولی حتی در جوامع پیشرفته نیز صرفاً آگاهی، به مفهوم خام آن، نیست که تعالی جامعه را باعث می‌شود بلکه اصطکاک‌ها و برخوردها نیز در این مسئله تأثیر داشته است.

بحثی نیست که بالا رفتن شعور انسان‌ها نقش زیاد، و شاید نقش اصلی، را در این تعالی داشته است. اگر قرار بود فقط برخوردها باعث نفرت از خونریزی و جنگ شود، باید جنگ‌ها در همان اوایل شکل‌گیری تمدن بشری برچیده می‌شد. بله، سرهنگ قبول دارم که عامل اصلی در کاهش توحش‌های انسان در طول تاریخ، بالا رفتن سطح فرهنگ و آگاهی انسان‌ها بوده است با این حال

شکی نیست که بعضی برخوردها، حتی برخوردهای خونین، در این بالا رفتن سطح فرهنگ تأثیر داشته است.

و البته این آگاهی از این برخوردها، یا احتمال این برخوردها، است که می‌تواند در روحیه‌ی بعضی از افراد جامعه، از جمله شاید بسیاری از همکاران در نیروی انتظامی، تأثیر زیادی در جهت کنترل رفتارشان با دیگران داشته باشد.

راستی سرهنگ، من خیلی چیزها را گفتم ولی در باره‌ی مشخصات فردی خودت نپرسیدم. سن و سالت، روحیات، عقاید، وضع خانوادگی‌ات، تعداد بچه‌هایت، سرگرمی‌ها، مطالعات، سایر ویژگی‌های شخصیتی.

قاعدتاً فرماندهی نیروی انتظامی یک منطقه، آن هم منطقه‌ای که همیشه هم زمینه‌ی بحران در آن وجود داشته است نباید زیاد جوان و تازه‌کار بوده باشد، ولی یکی از توانایی‌هایی انقلاب ما در هم ریختن این مفاهیم است. اعتماد به نفس جوانان ما همیشه ضرب‌المثل بوده است. در کشوری که جوانانش یک‌شبه افسر می‌شوند، آن هم افسرانی در حد ژنرال، در کشوری که بر خلاف تمام کشورهای دنیا، که متصدیان شغل قضاوت باید سال‌هایی را در مشاغلی همچون وکالت تجربه بیاندوزند و در صورت داشتن توانایی و صلاحیت کافی به مقام قضاوت برسند، قضات مستقیماً از بین جوانان بی‌تجربه‌ی بیست و سه چهار ساله انتخاب می‌شوند، در کشوری که یکی دو سال پس از انقلاب، و همان اوایلی که حاکمیت کم‌کم داشت به انحصار گروهی خاص درمی‌آمد، رهبر انقلابش به نخست‌وزیر «مکتبی» کشور توصیه می‌کند که کابینه‌ای «یک‌دست و جوان»

تشکیل دهد. در کشوری که اصرار دارد حتی دانشمندانش هم جوان باشند، بعید نیست که یک جوان تازه کار کم تجربه به مقام فرماندهی نیروی انتظامی یک شهرستان گمارده شود.

با این حال حسی به من می گوید که اینگونه نبوده است و تو هنگام آن اتفاق کم و بیش هم سن خود من بوده ای. خب، این گونه بهتر است. شاید کمی آسان تر بتوانیم حرف های همدیگر را درک کنیم.

من دوست ندارم از افرادی باشم که وقتی از کسی بدشان می آید، تمام صفات منفی دنیا را به او نسبت دهند، سرهنگ. ممکن است تو دارای نکات قوت و توانایی های زیادی هم بوده باشی. هرچند، به حساب چیزهایی که خود دیده ام و از خاطرات و عملکرد فرماندهان سپاه نیز متوجه شده ام، چه آنهایی که در جنگ کشته شدند و چه آنهایی که زنده مانده اند، این نکته مشخص است که در سپاه افرادی را که دارای ضریب هوشی نرمال بوده اند، تیزهوش حساب کرده اند و این نکته می تواند بیانگر واقعیت های تلخی هم، در مورد سطح متوسط توانایی ذهنی افراد این نیرو، باشد. خود نیروی انتظامی هم، چه قبل از انقلاب که مشکل اشتغال برای یک جوان تحصیل کرده وجود نداشت و چه امروزه که مشکل بی کاری در سطح جامعه بسیار حاد است، جاذبه ی زیادی برای یک جوان خوش فکر نداشته است، بنابر این احتمال کمی دارد که من با یک ذهن خیلی فعال طرف صحبت باشم. این اشکالی ندارد فقط امیدوارم لااقل توانایی های ذهنی ات از سطح متوسط جامعه ی خودمان پایین تر نباشد و بتوانی بعضی استنتاج ها و مثال ها را درک کنی. در باره ی اعتقادات چه می توان گفت؟ خب، یک افسر ارشد نیروی انتظامی در یک حکومت ایدئولوژیک مذهبی قاعداً باید اعتقادات مذهبی محکمی داشته باشد. من خودم تعدادی از افراد نیروی انتظامی را می شناسم و این تعداد برای یک قضاوت آماری کافی نیست. شنیده ها هم متناقض است. من نمی خواهم قضاوت مخالفین را بپذیرم که اکثریت بالایی از افراد این نیرو را افرادی می دانند که هیچ اعتقادی به مبانی و ایدئولوژی حکومتی ندارند و صرفاً در این مورد تظاهر می کنند. دلیلی هم ندارم تبلیغات رسمی حکومتی را بپذیرم که آنها را افرادی معتقد و منزّه

می‌داند. ولی اگر قرار به حدس زدن باشد چیزهایی که در باره‌ی انقلاب‌ها خوانده‌ام، و چیزهایی که در جامعه‌ی خودمان دیده‌ام، بیانگر آن است که بی‌اعتقادترین افراد به اصول و معتقدات یک انقلاب، نسل بعد از انقلاب است که تمام زندگی‌اش را هم در میان تبلیغات حکومت انقلابی گذرانده است و در میان آنها هم بی‌اعتقادترین‌شان کارگزاران حکومتی هستند.

به هر حال این یک مسئله‌ی آماری است، سرهنگ. مسلماً امکان یک بررسی آماری در این باره در چنین شرایطی مقدور نیست ولی حتی اگر قضاوت بدبینانه را هم بپذیریم در مورد تک‌تک اشخاص باید احتمالات را در نظر گرفت نه آمار را. شاید تو مثلاً مذهبی بوده باشی، سرهنگ. واقعاً مذهبی.

البته خود ایدئولوژی مذهبی هم، مثل ایدئولوژی سایر انقلاب‌های غیر مذهبی، توسط حاکمیتی که بعد از انقلاب مستقر می‌شود، قابل تفسیر است و اگر پایش بیفتد کشسانی ایدئولوژی‌ها تا اندازه‌ای است که بتوان تا صد و هشتاد درجه بر خلاف جهت اصلی به کار رود.

به عنوان یک مثال ساده و غیر سیاسی، تمامی علمای اسلامی اتفاق نظر دارند که اگر زن و مردی با هم دیده شوند، اصولاً کسی حق ندارد از آنها در باره‌ی نسبت‌شان با هم و محرم بودن یا نبودنشان چیزی بپرسد و حتی، در مقیاسی بالاتر، اگر رابطه‌ای هم باشد و اثبات آن توسط چهار شاهد عادل هم صورت گیرد، به صرف ادعای طرفین مبنی بر زوجیت، باید این ادعا پذیرفته شود و تحقیق در باره‌ی آن به عمل نیاید.

می‌توانی برای من توضیح دهی، سرهنگ، که رفتار نیروی انتظامی به خصوص در دو دهه‌ی اول انقلاب، در مورد دستگیر کردن پسران و دخترانی که در اماکن عمومی با هم صحبت می‌کردند، روی کدام اصل شرعی بود و یا به استناد کدام ماده‌ی قانونی بود؟

و یک سؤال دیگر. حتی با این فرض غیر واقعی هم که افراد نیروی انتظامی در این مورد طبق قانون عمل می‌کردند، و یا حتی این که به خاطر غیرت مذهبی‌شان از قانون نیز فراتر می‌رفتند،

چرا به دستگیر کردن یک دختر و پسر در حال صحبت در یک پارک بسیار بیشتر از دستگیری اشخاصی، که در همان پارک به شکلی علنی مزاحم نوامیس مردم می شدند، علاقه نشان می دادند؟

حساسیت تو به سبیل آن مرد از چه رو بود، سرهنگ؟ من اسم او را هم نمی‌دانم بنابراین او را با لفظ «مرد» خواهیم نامید. البته در منابع فقهی سنتی سبیل بلند کراحت دارد ولی بسیار بعید می‌دانم که قضیه این بوده باشد. فکر نمی‌کنم «غیرت» مذهبی تو تا این حد بوده باشد.

آیا قضیه به این مسئله برمی‌گردد که این سبیل بیانگر هویت خاصی بود؟

هرچند در اغلب موارد حاکمیت بعد از انقلاب تمایل دارد نه تنها مخالفان، بلکه همه‌ی گروه‌هایی را تمام و کمال در جهتی همراه با حاکمیت فکر نمی‌کنند، از میان بردارد ولی آن وقت که آن مسئله‌ی اتفاق افتاد، بیست و چند سال از انقلاب می‌گذشت و فضای بحرانی بعد از انقلاب سپری شده بود و تا جایی که می‌دانم مشکل خاصی هم در رابطه با آن موضوع در بین نبود.

گورانی‌ها، یا آنچنان که خودشان دوست دارند نامیده شوند «اهل حق»، اقلیتی بسیار کوچک هستند، عقاید و افکار خاصی هم دارند. من در باره‌ی این عقاید و افکار در این‌جا صحبتی نخواهم کرد. تمایلی نیز ندارم در باره‌ی صحت و سقم مطالبی قضاوت کنم که در باره‌ی مراسم خاصی شنیده‌ام. من چند بار در نقاط مختلفی از کردستان بوده‌ام. چیزهایی هم در باره‌ی چنین مراسمی شنیده‌ام. البته در باره‌ی گورانی‌ها چنین موردی را نشنیده‌ام، با وجودی که در جوامعی مثل جامعه‌ی ما چنین نسبت‌هایی به سادگی به بسیاری از اقلیت‌های کوچک و خاص در چنین

مناطقى نسبت داده مى‌شود، جدا از اين كه آيا اصولاً چنين مراسمی، به فرض اين كه حتى اجرايش از نظر تاريخى ثابت هم شده باشد، آيا متعلق به طایفه‌ی مذکور بوده يا مثلاً به طایفه‌ی ديگرى كه هيچ ارتباطى هم با آنها نداشته‌اند و چند صد كيلومتر آنطرف‌تر زندگى مى‌كرده‌اند، و جدا از اين كه آيا چنين رسمى اگر هم زمانى اجرا مى‌شده است، اکنون نیز رايج است يا نه؟

راحت‌تر بگويم سرهنگ، حتى اگر فرض كنيم طایفه‌ای وجود دارند كه هنوز هم، به طور كاملاً مخفيانه و بين خودشان، مراسمی را انجام مى‌دهند كه از دید ديگران تهوع‌آور مى‌نمايد، منطقى است كه آن ديگران در اين باره كنجكاوى زيادى انجام ندهند. شايد در بعضى مواقع تحقيق در اين‌گونه موارد براى يك مورخ يا جامعه‌شناس يا روان‌شناس به دلايلى خاص اشكالى نداشته باشد، براى مردم عادى اقوام همسايه هم «ور رفتن» با چنين سخنانى در حد يك ابراز شگفتى يا نفرت، و اغلب براى نشخوار ذهنى، معمول است ولى معمولاً براى كسى كه از شنيدن مطلب مشمئز مى‌شود، همين حد كافى است و اغلب نیز در جوامع همسايه همين حد رعايت مى‌شود.

در باره‌ی افرادى كه در چنين مواردی پيش از حد كنجكاوى و حساسيت نشان مى‌دهند، نه در قالب يك محقق يا جامعه‌شناس بلكه به عنوان يك انگيزه‌ی شخصى و آن هم نه در خلوت افكار خود بلكه به صورت علنى و در سطح جامعه، چه مى‌توان گفت، سرهنگ؟ آيا نمى‌توان گفت كه چنين شخصى آن قدر هم كه تظاهر مى‌كند، از چنين اعمالى متنفر نيست و جنبه‌هاى از آن برايش جذاب است؟ به هر صورت اميدوارم روزى شرايطى پيش بيايد كه بتوان، مثلاً در يك دادگاه، از آن همكارت پرسيد دليل حساسيت پيش از حدش در باب چنين مسائلى چه بوده است؟

مسئله‌ى او در مقام يك شخص حقيقى حق نداشته است نه تنها در مقام قضاوت برآيد كه حتى در اين باره تحقيق كند. به عنوان يك افسر پليس هم فقط وقتى حق داشت در اين موارد اقداماتى انجام دهد كه موضوع به شكل يك قانون، حالا صحيح يا غلطش را كارى ندارم، از طرف قانون‌گذاران تصويب شود و براى اجراء به نيروى انتظامى ابلاغ گردد.

البته این که حاکمیت هنگام برخورد با مخالفان سیاسی‌اش از اتهام‌های کثیف اخلاقی هم استفاده کند چندان عجیب نیست. بسیاری از مردم شاید به یاد داشته باشند که حکومت «اخلاق‌گرای» بعد از انقلاب حتی هنگام برخورد با یک مرجع مذهبی هفتاد ساله‌ی مخالف نیز، که زمانی «امید امت و امام» خوانده می‌شد، از نسبت دادن اتهامات اخلاقی در چنین زمینه‌هایی ابایی نداشت. ولی راستش را بگو، سرهنگ. آیا اراده‌ای در مقامات کشور برای برخورد با آن طایفه وجود داشت؟ و قرار بود که چنین تهمتی به عنوان دستمایه‌ای برای چنین برخوردی به کار رود؟ آیا بخشنده‌ای، ولو به صورت محرمانه، به نیروی انتظامی منطقه ابلاغ شده بود؟ یا این که همه‌ی قضیه صرفاً به این دلیل روی داد که یک افسر نیروی انتظامی، در پادگان آموزشی نیروی انتظامی ارومیه، احساس کرد که باید عقده‌های فرویدی‌اش را ارضا کند؟

و تمام تشکیلات وزارت اطلاعات و نیروی انتظامی استان قاطعانه پشت سر این افسر ایستادند.

آیا آن همکارت هم درجه‌ی سرهنگی داشت؟ اگر داشت از کدام سرهنگ‌ها بود؟ شهربانی یا ژاندارمری شاه؟ کمیته یا سپاه جمهوری اسلامی؟ شاید هم از سرهنگ‌های خود نیروی انتظامی بوده باشد. آیا پرداختنش به چنین موضوعاتی صرفاً از روی غیرت مذهبی بود یا او هم مثل بعضی از افراد نیروی انتظامی علاقه‌ی شخصی ویژه‌ای به چنین مسائلی داشت؟ همان افرادی که وقتی قرار است یک مهمانی مختلط خصوصی را به هم بریزند و دخترها و پسرهای جوان را بازداشت کنند با شوق و ذوق بسیار عازم عملیات می‌شوند ولی وقتی پای موضوعاتی مثل زورگیری یا قمه‌کشی اراذل و اوباش در ملاء عام یا ربودن زن‌ها به میان می‌آید، غیرت مذهبی‌شان زیاد گل نمی‌کند و با اکراه و رفع تکلیف به موضوع می‌پردازند و در اغلب موارد نفرت‌شان از قربانیان چنین جنایت‌هایی بیشتر از مرتکبین جنایت‌ها می‌باشد.

خب، قضیه بسیار ساده شروع می‌شود. جوانی از طایفه گورانی‌ها در حین گذراندن خدمت سربازی در آموزشگاه نیروی انتظامی، مورد طعنه‌ها و تحقیرهای مستمر و سنگین سایر سربازان قرار می‌گیرد، آن هم عمدتاً در یک موضوع بخصوص، و تحمل سخنان‌شان برای وی بسیار دشوار است. خب، این قبیل مسائل در جامعه‌ی ما عادی است. البته خود این موضوع نشانی از توحش

آن سایرین دارد ولی چنین توحشی سابقه‌ای دیرینه دارد، هر چند با متمدن شدن جوامع چنین موجوداتی کمتر آزادی عمل پیدا می‌کنند.

مشکل وقتی حاد می‌شود که سرباز مذکور متوجه می‌شود که یکی از فرماندهان پادگان، در تحریک سربازان دیگر علیه وی نقش دارد و علاوه بر آن ظاهراً این فرمانده به ایفای نقش در پشت پرده اکتفاء نمی‌کند و خود نیز مستقیماً وارد معرکه می‌شود و به شکلی آشکارتر و کثیف‌تر این نسبت‌ها را متوجه سرباز مذکور می‌کند.

نمی‌دانم آیا سرباز مذکور درصدد برآمده بود که شکایت به فرماندهان بالاتر نیروی انتظامی یا حراست این نیرو ببرد یا نه، و آیا چنین شکایتی می‌توانسته به نتیجه‌ای منجر شود و یا این که صرفاً باعث می‌شده دیگر فرماندهان و حراست نیز به این بازی کثیف بپیوندند و تمسخر و تحقیری بیشتر در حق او روا داشته شود.

به هر حال ظاهراً با مطرح شدن این موضوع توسط سرباز مذکور پیش خانواده‌اش و سپس سایر افراد هم‌مسلك روستایشان، گروهی از اهالی روستا تصمیم می‌گیرند که موضوع را منتشر کنند.

من نمی‌دانم این اطلاع‌رسانی چگونه انجام گرفته است، ظاهراً صرفاً یک اعلامیه‌ی کاغذی بوده که در سطحی محدود هم پخش شده است، ولی می‌توانم شدت خشم فرماندهان نیروی انتظامی را در باره‌ی این عمل تصور کنم. این که افرادی، آن‌هم اعضای یک اقلیت کوچک قومی، به خود اجازه دهند از رفتار بعضی فرماندهان نیروی انتظامی انتقاد کنند.

پیش‌بینی بقیه‌ی قضیه چندان مشکل نیست، با این که در کشور ما خود قوه‌ی قضائیه هم عادت دارد که با چنین «جسارت»‌هایی به شدت برخورد کند ولی در اغلب این موارد، حاکمیت حتی نیازی به یک ظاهرسازی قانونی هم حس نکرده است. در این جا هم امضاءکنندگان اعلامیه‌ی مذکور بلافاصله دستگیر می‌شوند و نه حتی توسط نیروی انتظامی، بلکه توسط وزارت اطلاعات. و چند ماه هم در بازداشتگاه خود وزارت اطلاعات می‌مانند.

البته تو هم می‌دانی که داشتن بازداشتگاه توسط وزارت اطلاعات و یا سپاه پاسداران صراحتاً غیر قانونی است، سرهنگ، ولی تصور می‌کنم حتی در شجاعانه‌ترین تخیلات هم به خودت جرأت نداده باشی که به عنوان یک افسر ارشد مجری قانون در این موارد نه تنها اقدام که حتی فکر کنی. یک سرهنگ نیروی انتظامی از قماش تو، در برابر یک بازجوی ساده‌ی وزارت اطلاعات خود را می‌بازد. تمامی قدرت‌نمایی و شجاعت بعضی از آدم‌ها متوجه افراد دست بسته است که نمی‌توانند مقابله‌ای انجام دهند.

خب، به سادگی می‌توان حدس زد که در آن چند ماه بر این افراد چه گذشته است؟ مفهوم بازداشتگاه وزارت اطلاعات را فقط کسانی می‌توانند درک کنند که آن را با جسم و روح خود تجربه کرده باشند. بعضی از افرادی که چنین تجربه‌ای را داشته‌اند در باره‌ی شکنجه‌های جسمی و روحی وحشتناک رایج و همیشگی، در این قبیل بازداشتگاه‌ها، خاطراتی را نوشته و منتشر کرده‌اند. من چیزی ندارم که به مطالب آن‌ها بیافزایم. ولی نکته‌ای که در این باره مشخص است این که اغلب این‌گونه شکنجه‌ها امروزه دیگر به قصد بیرون کشیدن اطلاعات انجام نمی‌شود، در مورد افراد این طائفه که اصولاً موضوع بیرون کشیدن اطلاعات در کار نبوده است، حتی به نظر می‌رسد تحقیر و خرد کردن شخصیت و روحیه‌ی افراد، ظاهراً به این منظور هم که آنان بعدها درصدد مقابله برنیایند انجام نمی‌گیرد. بله، سرهنگ، بازجویان و شکنجه‌گران از این کار لذت می‌برند، مخصوصاً از تحقیرهایی در زمینه‌هایی خاص. امروزه، نه تنها آنهایی که راه‌شان به وزارت اطلاعات افتاده است، بلکه حداقل آن چند میلیون نفری که صحنه‌های بازجویی همسر سعید امامی را در اینترنت یا شبکه‌های تلویزیونی ماهواره‌ای دیده‌اند می‌دانند که بسیاری از بازجویان وزارت اطلاعات، همانند بعضی از هم‌سنگران‌شان در نیروی انتظامی، هنگام بازجویی به بحث‌هایی ویژه در مورد مسائلی «خاص» هم علاقه‌ی زیادی دارند.

خب، بعد از چندماه این افراد آزاد می‌شوند. احتمالاً به شکل مشروط یا موقت، شاید هم با گرفتن تعهدنامه‌ی رایجی که در آن شخص متعهد می‌شود که دیگر «جرائم» خود را تکرار نکند.

بله، سرهنگ. می‌دانی که چنین مسائلی در کشور ما عادی است. تهمت و افترا، بازداشت غیر قانونی و شکنجه توسط سیستم حکومتی انجام می‌شود آن وقت این قربانی است که باید تعهد بدهد دیگر چنین جرمی مرتکب نشود.

ظاهراً بازجویان وزارت اطلاعات در برآورد قدرت روحی این افراد یا حداقل بعضی‌هایشان دچار اشتباه شده بودند. این چند ماه شکنجه و توهین و تحقیر نتوانسته بود آنچنان که آرزوی قلبی بازجویان است، شخصیت آن‌ها را برای همیشه خرد کند. این حالت بعضی مواقع پیش می‌آید، سرهنگ. ارباب و بازداشت و تحقیر و شکنجه خیلی‌ها را از ادامه‌ی مخالفت با حکومت منصرف می‌کند ولی بعضی‌ها را هم مصمم‌تر می‌کند و علاوه بر آن در سطح جامعه نیز نفرتی بیشتر را برمی‌انگیزد. شاید بخشی از این نفرت خودش را به شکل عملکردهایی در همان موقع نشان دهد ولی بخش عمده‌ی آن ذخیره می‌شود تا روزی خودش را به شکلی ویرانگر ظاهر کند. سرانجام چنین تراکم نفرتی را خیلی‌ها دیده‌اند یا شنیده‌اند.

راستش اگر جای مقامات نیروی انتظامی بودم، بخش‌هایی از اخبار محاکمه‌ی بعضی افسران ارتش و شهربانی دوره‌ی شاه را، در آن چند ماه بعد از پیروزی انقلاب، به صورت کتابی درمی‌آوردم و برای مطالعه در اختیار افسران جوان نیروی انتظامی می‌گذاشتم. تصور می‌کنم بتواند، در جهت کنترل رفتارشان با مردم، بیش از ده‌ها صفحه جزوه و پند و اندرز و دوره‌ی آموزشی موثر باشد.

به هر حال، تا جایی که می‌دانم، آن افراد پس از آزادی از زندان بلافاصله دست به اسلحه نبردند، سرهنگ. ولی در صدد برآمدند، یا یکی‌شان درصدد برآمد، که جرمی بزرگ‌تر از جرم اولیه‌ی خود مرتکب شود؛ انتشار کتابچه‌ای کوچک که نویسنده در آن در مقام رد اتهامات وارده به عقاید و آداب طائفه‌شان برمی‌آید و توضیحاتی در باره‌ی اعتقادات خودشان می‌دهد.

خب دیگر، حدس زدن بقیه‌ی قضیه چندان مشکل نیست. نیروی انتظامی در این موارد نزده هم می‌رقصد، چه برسد به این که احتمالاً این بار از سوی بالادستی‌های خشمگین‌شان هم در قوه‌ی قضائیه یا وزارت اطلاعات مأمور به برخورد با این افراد شده باشد.

جزئیات وقایع را نمی‌دانم. این که آیا این افراد به سادگی تصمیم می‌گیرند که به جای این که دوباره زندانی شوند و شکنجه‌ها و تحقیرها را مجدداً و در مقیاسی وسیع‌تر تحمل کنند در برابر افراد نیروی انتظامی که برای بازداشت آنها رفته بودند، دست به مقاومت مسلحانه بزنند یا این که خود افراد نیروی انتظامی، آنگونه که در این قبیل موارد عادت کرده‌اند، صرفاً به اجرای وظیفه‌ی خودشان برای دستگیری این افراد اکتفاء نمی‌کنند و در حین این کار توهین‌ها و تحقیرهای دیگری را مرتکب می‌شوند و خودشان جرعه این درگیری‌ها را ایجاد می‌کنند. شاید هم حالت‌های دیگری اتفاق افتاده باشد. به هر حال درگیری مسلحانه شروع می‌شود و در این درگیری‌ها شش نفر از افراد طائفه‌ی مذکور کشته می‌شوند.

از افراد نیروی انتظامی چند نفر کشته شدند، سرهنگ؟ من این را نمی‌دانم. البته نیروی انتظامی کشور ما بسیار «خوش‌تلفات» است. این طبیعی است. وقتی قرار باشد در یک نیرو، مهم‌ترین عامل در استخدام افراد و نصب و ارتقای فرماندهان، به جای لیاقت و کاردانی افراد، فقط میزان وابستگی‌شان به ایدئولوژی حکومتی، یا به تعبیر صحیح‌تر میزان تظاهرشان در وابستگی به ایدئولوژی حکومتی باشد، معمولاً آن نیرو، حتی جدا از میزان توانایی‌های افرادش، عملکردی بسیار حقارت‌بار خواهد داشت. با توجه به این عملکرد بسیار بعید می‌دانم که نیروی انتظامی در واقعه‌ی مذکور تلفاتی نداشته باشد. حتی تصور مبهمی دارم که شنیده باشم فرماندهی قبلی نیروی انتظامی آن منطقه هم، یعنی کسی که تو جانشینش شدی، در همین درگیری‌ها جان خود را از دست داده بود.

البته افراد نیروی انتظامی کشور ما خوب «تربیت» شده‌اند. به جای اینکه در این قبیل موارد تقصیر را، یا حداقل بخشی از تقصیر را، به گردن آن فرماندهی آموزشگاه نیروی انتظامی و یا

عملکرد وزارت اطلاعات ارومیه بیاندازند که مسبب حقیقی حوادث بودند، تمام کینه و نفرت خود را متوجه طرف مقابل می‌کنند.

احتمالاً تو هم در آن موقع در منطقه بوده‌ای، سرهنگ، یا حداقل در جریان وقایع بوده باشی. شاید اصلاً خود آن قضیه‌ای هم که تو مسببش شدی در خلال همین وقایع اتفاق افتاده باشد، هرچند اگر حافظه‌ام خطا نکرده باشد، به حساب تاریخ اتفاق افتادن این حوادث و تاریخی که من قضیه‌ی تو را شنیدم، تصور می‌کنم قضیه‌ی تو مربوط به بعد از این حوادث باشد. هر چند هیچ فرقی می‌کند که چه هنگامی اتفاق افتاده باشد.

آیا در تشییع جنازه‌ی قربانیان آن حوادث شرکت کردی، سرهنگ؟ منظورم جنازه‌های گورانی‌ها نیست، نه. همه می‌دانند که خشم و غیرت انقلابی مسئولین ما آن اندازه شدید است که حتی بعد از مرگ مخالفان هم، دست از سر جنازه‌های آنها برنمی‌دارد. در کشور ما رسم است که جنازه‌های چنین افرادی یا به خانواده‌هایشان تحویل نمی‌شود و به شکلی ناشناس و توهین‌آمیز در گوشه‌کناری دفن می‌شود و یا حداکثر اگر آن را به خانواده‌اش تحویل دهند، مانع برگزاری مراسم می‌شوند و از این فرصت نیز برای توهین و تحقیرهای بیشتری استفاده می‌کنند. مردم ما رفتار وزارت اطلاعات و نیروی انتظامی را در چنین مراسمی در مورد افرادی که جزء شخصیت‌های شناخته شده‌ی کشور هم بوده‌اند، آن‌هم در تهران و جلوی چشم همه، دیده‌اند و می‌توانند حدس بزنند که در یک روستای دورافتاده در مورد افراد گمنام یک طائفه‌ی کوچک، که تازه در درگیری مسلحانه تلفاتی هم به نیروی انتظامی وارد کرده‌اند، چه ستمی روا داشته شده است. نه سرهنگ، منظور من تشییع جنازه افراد نیروی انتظامی است.

در تشییع جنازه‌شان شرکت داشتی، سرهنگ؟ چند نفر بودند؟ چند نفرشان سرباز وظیفه بودند و چند تا جزء کادر نیروی انتظامی؟ مراسم بزرگداشت این «شهدا» خیلی باشکوه بود، نه؟ راستی این افراد در چه راهی شهید شدند، سرهنگ؟ در راه دفاع از وطن‌شان در برابر تهاجم دشمن

خارجی؟ در راه حفظ امنیت مردم و مقابله با چاقوکشان و اشرار؟ هنگام نجات مردم مملکت‌شان که در یک زلزله زیر آوار مانده بودند یا در زمستان در برف و بوران گرفتار شده بودند؟ یا صرفاً برای ارضای عقده‌های کثیف یک افسر نیروی انتظامی در مورد یک طائفه کوچک که هیچ کاری هم با کسی نداشتند و در روستایشان، در گوشه‌ای از مملکت، داشتند زندگی‌شان را می‌کردند. همکارانت چه، سرهنگ؟ کدام‌شان در این مراسم شرکت داشتند؟ افراد وزارت اطلاعات آنجا بودند؟ آن فرماندهی آموزشگاه نیروی انتظامی با آن عقده‌های فرویدی‌اش چگونه؟

راستی او اصلاً حداقل کمی در این باره پشیمان بود؟ او را نمی‌شناسم سرهنگ، ولی این قبیل اشخاص را خوب می‌شناسم. اگر این حوادث به خود او لطمه‌ای زده باشد، مثلاً اخراج یا تنزل درجه یا حتی یک توبیخ ساده، ممکن است رگه‌هایی از پشیمانی در وجودش دیده شود و تلاش کند که، حتی با آن اندیشه‌ی حقیر و شخصیت کثیفش، دوباره به قضایا بنگرد و احتمالاً اشتباهاتی هم برای خود در این قضیه پیدا کند. نه به خاطر کشته شدن ده دوازده نفر از دو طرف در آن حادثه، بلکه برای به خطر افتادن منافع شخصی‌اش. همین قدرش هم اگر بود خوب بود، سرهنگ. اشخاص و جوامع برای این که عادت کنند در باره‌ی رفتارهایشان بیندیشند، نیاز به انگیزه‌هایی دارند. این انگیزه‌ها می‌تواند متفاوت باشد. طبیعتاً انگیزه‌های یک انسان والا و حتی یک آدم معمولی با انگیزه‌های چنین موجوداتی فرق خواهد داشت ولی در یک جامعه‌ی متمدن برای همه‌ی اعضای آن جامعه، با هر دیدگاه و روحیه‌ای، قوانینی اعمال می‌شود که انگیزه‌ی لازم برای کنترل رفتارشان را ایجاد می‌کند.

ولی در کشور ما چنین چیزهایی رایج نیست، سرهنگ. البته مواردی مثل اخراج و توبیخ، و حتی محاکمه هم، در مورد افراد نیروی انتظامی اتفاق می‌افتد ولی نه به خاطر چنین کارهایی. در این قبیل موارد احتمال دارد شخص را حتی تشویق هم بکنند و در آینده برای بعضی مأموریت‌های ویژه نیز از وجودش استفاده کنند.

بله، سرهنگ، اگر این گونه نبود بساط بسیاری از چنین مسائلی از مدت ها پیش برچیده می شد. اگر چنین نبود مثلاً رئیس ستاد امر به معروف همدان، که او هم درجه ی سرهنگی داشت، در قضیه ی مرگ آن خانم پزشک در بازداشتگاه تحت نظارتش خبر این مرگ را، حداقل با خنده به خانواده ی مقتول اطلاع نمی داد. نه، سرهنگ، این ادعای من نیست. عین صحبت پدر زهرا بنی یعقوب است که خود نیز یک پاسدار بوده است.

راستی سرهنگ، تو که خود آن فرماندهی آموزشگاه نیروی انتظامی ارومیه نبوده ای؟ البته احتمالش کم است ولی به هر صورت امکان دارد. مثلاً شاید بعد از حاد شدن مسئله و وقوع درگیری ها، مقامات نیروی انتظامی به فکر افتاده باشند که افسری توانا که قبلاً شجاعتش در آزدن یک سرباز ساده ی زیردستش آزموده شده باشد، در مقام فرماندهی نیروی انتظامی شهر دیگری قرار گیرد و علاوه بر سربازان وظیفه ی آن پادگان آموزشی، مردم منطقه نیز از دلاوری های این افسر قهرمان بهره مند شود؟ شاید تو خود آن شخص باشی. من نمی دانم. خب البته، قبلاً گفته ام. بگذار بعضی جزئیات این موضوع برای من مبهم بماند.

خب، در مراسم کشته شدگان نیروی انتظامی چه دیدی، سرهنگ؟ آیا کشته شدگان یا به تعبیر تو «شهدا» جوان بودند یا مسن؟ آیا مادران شان هم آمده بودند؟ آیا بعضی شان همسری هم داشتند؟ فرزندان کوچک چطور؟ نه آن قدر کوچک که معنی مرگ را ندانند، بلکه مثلاً بچه های هفت هشت ساله، بچه ای که عقلش آن قدر می رسد که بداند پدرش دیگر زنده نیست و دیگر زنده نخواهد شد ولی قلب کوچکش هنوز توانایی هضم مصیبت های بزرگ را ندارد.

البته تسلی هایی هم برای بازماندگان در کار است، سرهنگ. از این «شهدا» تقدیر می شود. شجاعت هایشان ذکر می شود. مراسم یادبودشان باشکوه تر از مراسم یادبود مردم عادی است. حقوق مستمر و مزایای کم و بیش معقولی هم به بازماندگان و افراد تحت تکفل شان پرداخت می شود. با این وجود، اگر در عمرت تجربه ی از دست دادن عزیزی را داشته باشی، فهمیده ای که

تحمل آن بسیار سخت است، و اگر برای موجودی مثل تو سخت بوده است باید بدانی که برای آنهایی که، جدا از عقاید و افکار سیاسی شان، کمی از تو به عالم آدم‌ها نزدیک‌تر هستند، سخت‌تر بوده است.

در باره‌ی مراسم کفن و دفن کشته‌شدگان طرف مقابل چه می‌دانی، سرهنگ؟ اگر برای بازماندگان همکارانت، با همه‌ی تسلی‌خاطرها، تحمل چنین واقعه‌ای و چنین روزهایی آن قدر سخت و سنگین است در باره‌ی بازماندگان طرف مقابل چه می‌توان گفت؟ مردشان، و در مورد بعضی خانواده‌ها مردان‌شان، کشته شده‌اند. اطرافیانی که آدم در چنین مصیبت‌هایی می‌تواند کمی به پشتیبانی روحی آنها متکی باشد، خود در زندان یا تحت تعقیب هستند. جنازه‌های عزیزان‌شان یا بدون اجازه و اطلاع خانواده‌های‌شان دفن شده است و یا اگر اجازه‌ی کفن و دفن آنها داده شود در فضایی مملو از اختناق و توهین و تحقیر به خاک سپرده شده است. زن و بچه‌هایی که سرپرست‌شان را از دست داده‌اند و کابوس آینده‌ای نامعلوم چاشنی مصیبت روحی فعلی‌شان هم شده است.

خب، سرهنگ. ظاهراً تو در این نقطه از صحنه‌ی نمایش وارد بازی شده باشی. مهم نیست که همان وقت یا یکی دو سال بعد. مهم شرایط صحنه است. یک طائفه‌ی کوچک، با هر اعتقاد و آداب و رسومی که داشته است، سال‌ها و قرن‌ها در یک منطقه زندگی کرده است. با اصطکاک‌ها و مشکلات معمول، که در چنین جوامعی در مورد اقلیت‌های کوچک قومی رایج است، کنار آمده است و بعد ناگهان و بدون هیچ دلیلی هویتش را و حیثیتش را هدف حمله یک موجود مهمل می‌یابد که لباس نیروی انتظامی هم بر تن دارد. تلاش افراد این طائفه در دفاع از حیثیت‌شان، به مسالمت‌آمیزترین روش‌ها یعنی انتشار اعلامیه و کتابچه، واکنش شدید ارگان‌های حکومتی به خصوص وزارت اطلاعات را برمی‌انگیزد که قاعداً وظیفه‌اش باید تلاش در جهت برقراری امنیت مردم یک کشور باشد و نه از بین بردن این امنیت. خب، در این جا برای افراد این طائفه مشخص می‌شود که حتی اگر شروع قضیه را هم بتوان به عقده‌های شخصی یک افسر نیروی انتظامی نسبت داد، ادامه‌اش این‌گونه نبوده است و اکنون آنها با تمامیت یک نظام حکومتی طرف هستند. حکومتی که حتی اگر برای جان افراد نیروی انتظامی‌اش هم ارزش زیادی قائل نباشد، برای عقده‌های آنها ارزش والایی قائل است و در این‌گونه موارد، تمام قد پشت سر مأمورانش خواهد ایستاد.

خب، می‌توانی بگویی چه راهی برای افراد این طایفه مانده بود، سرهنگ؟ هویت‌شان را نفی کنند، دست شکنجه‌گران و تحقیرکنندگان‌شان را ببوسند و سرشان را پایین بیاندازند و «زندگی»‌شان را بکنند یا این‌که مقاومت کنند؟ در برابر حکومتی که در بعضی موارد حتی مخالفان سیاسی‌اش را هم، که نه دست به اسلحه برده‌اند و نه حتی دعوت به آن کرده‌اند، «محارب» می‌شمارد و حکم اعدام برایشان صادر می‌کند.

خب، احتمالاً آن مرد قبل از آن وقایع این استیصال را حس کرده باشد، سرهنگ. تو چطور؟ تو هم فکر می‌کردی هیچ راه دیگری نداری؟ اصلاً آیا تو عادت داشتی قبل از کارهایت فکر هم بکنی؟ آیا آن اتفاق حاصل یک تصمیم قبلی بود یا یک ابتکار لحظه‌ای؟

از چه زمانی فکر آن کار را در سر داشتی، سرهنگ؟ قبل از درگیری‌ها یا بعد از آن، شاید هم در بحبوحه‌ی همان درگیری‌ها بود که چنین چیزی به فکرت رسید.

و تمایلت به این کار از چه رو بود؟ تحقیرهایی که قبل از آن در حق آن افراد انجام شده بود، برایت کافی نبود؟ یا به سادگی می‌خواستی قدرت‌نمایی کنی. با عملی مثال‌زدنی که تمام و کمال در خور یک سرهنگ نیروی انتظامی مقتدر جمهوری اسلامی می‌باشد؛ تراشیدن سبیل مردی گورانی که برای سبیلش تقدس قائل است و مرگ را راحت‌تر از چنین توهینی می‌پذیرد.

از نظر «حقوقی» کارت را چگونه تفسیر می‌کنی، سرهنگ؟ حتی اگر بپذیریم که افراد پلیس در کشورهای مثل ایران در اطاعت و اجرای قوانین کشور، عادلانه یا ظالمانه، معذور هستند، که من حتی چنین اعتقادی هم ندارم، باز هم تو نمی‌توانی در این‌جا خودت را یک افسر نیروی انتظامی بدانی که به وظایفش عمل می‌کرد. در این کشور قوانین ظالمانه‌ی زیادی از حبس و شلاق گرفته تا اعدام، حتی برای مخالفین سیاسی غیرمسلح هم، وجود دارد ولی زدن سبیل افراد جزء این قوانین نبوده است، آنهم توسط افراد نیروی انتظامی.

و وقتی یک مأمور نیروی انتظامی، عمداً و مشخصاً، خارج از این چهارچوب قانونی عمل می‌کند، آیا باز هم می‌تواند خود را به دلیل مأمور بودنش معذور بداند؟ آیا در این حالت، طبق هر قانونی، او فرقی با یک سارق یا قاتل مسلح دارد؟

تصور می‌کنی مثلاً اگر در یک کشور آزاد افراد پلیس برای دستگیری یک متهم اقدام کنند، ولی هنگامی که او از آنها کارت شناسایی و حکم قضایی مطالبه کند افراد پلیس به جای نشان دادن آن اسلحه‌شان را نشان دهند، عادتاً که بسیاری از افراد نیروی انتظامی جمهوری اسلامی دارند، آیا اگر شخص در برابر آنها مقاومت کند و حتی روی آنها اسلحه بکشد و حتی کار به تیراندازی هم بکشد، دادگاه کدام طرف را در این قضیه مقصر خواهد دانست؟

بله، سرهنگ، افراد نیروی انتظامی جمهوری اسلامی اگر می‌خواهند ادعا کنند که مأمور هستند و معذور، و با اراذل و اوباش فرق دارند، حداقلش این است که لااقل به قوانین همان جمهوری اسلامی پایبند باشند.

در بعضی کشورهایی که امروزه به عنوان کشورهای آزاد می‌شناسیم، در قرن بیستم دیکتاتورهای مخوفی با قوانین بی‌رحمانه وجود داشته است و طبیعتاً پلیس نیز ابزار دست حکومت در اجرای این قوانین بوده است. با این حال پلیس معمولی این کشورها می‌تواند ادعا کند به عنوان یک مجری قانون تا حد زیادی «شرافت» خود را حفظ کرده است. البته گفتم که من حتی در این حالت هم آنها را بی‌تقصیر نمی‌دانم ولی قبول دارم که تفاوت بزرگی بین این پلیس و پلیس کشورهای دیکتاتوری دیگری که مأمورانش این ملاحظه را هم نداشتند، وجود داشته است.

شاید این تفاوت یکی از دلایلی، البته فقط یکی از دلایلی، باشد که مشخص کند چرا سرنوشت مردم کشورهای آلمان و ژاپن بعد از رهایی از چنین دیکتاتوریهایی، بسیار بهتر از

سرنوشت مردم شوروی بعد از رهایی از دیکتاتوری کمونیستی بوده است و چرا اسپانیا می‌تواند بعد از مرگ فرانکو به سرعت مسیر دموکراسی را پیماید و آرژانتین، بعد از سقوط حکومت دیکتاتوری، به آن سرعت نمی‌تواند.

حالا راستی، سرهنگ، شجاعت تا آن اندازه بود که خودت این کار را انجام دهی یا نه؟ آیا این جسارت را داشتی که، هرچند او قاعداً دستبند به دست داشت، به تنهایی با او روبرو شوی؟ یا این که چند نفری این کار را کردید. مردم ما نمونه‌های زیادی از شجاعت افراد نیروی انتظامی را دیده یا شنیده‌اند، مخصوصاً وقتی چند نفری سر یک نفر که تازه دستش هم بسته است، می‌ریزند.

چقدر بین زدن سبیل آن مرد و حادثه‌ی نهایی فاصله افتاد، سرهنگ؟ چند ساعت یا چند روز؟ یا بیشتر؟ این مدت را چگونه گذراندی سرهنگ؟ تا چه حد احساس قدرت می‌کردی؟ آینده را چگونه می‌دید، سرهنگ؟ مسلماً شانه‌های قدرتمند چنین افسر شجاعی کاملاً در خور درجه‌ی سرداری بود، و بعید بود که بالادستی‌های این اندازه غیرت و شجاعت را در وجود تو ندیده بگیرند و تشویقت نکنند. راستی آیا حس نمی‌کردی که با این کار زمان ارتقاء درجه‌ات را هم جلوتر انداخته‌ای؟

احساس درست بود سرهنگ، زمان آن خیلی نزدیک‌تر شده بود.

خیلی نزدیک‌تر از آن که حتی در خوشبینانه‌ترین رویاهایت هم انتظارش را داشتی.

و خیلی نزدیک‌تر از آن که حتی در بدبینانه‌ترین کابوس‌هایت هم انتظارش را داشتی.

یاد جمله‌ای از «موبی دیک» می‌افتم، سرهنگ. جایی که «رادنی» معاون کشتی «تاون‌هو» آن چکش را جلوی صورت «استیل کیلت»، به قصد تهدید و تحقیر وی، تکان می‌دهد و استیل کیلت که تا آن لحظه مرتباً عقب‌نشینی کرده است، تصمیم می‌گیرد که دیگر عقب نرود و به رادنی هشدار می‌دهد که اگر آن چکش حتی خراشی کوچک به صورتش وارد کند، او رادنی را خواهد کشت.

جمله بعدی جمله‌ای است پرمعنی، و نه تنها در وصف رادنی؛

«و اما آقایان، آن ابله را خدایان برای کشتار داغ زده بودند.»

این وسط چه قدر فاصله افتاد، سرهنگ؟ چند ساعت یا چند روز؟ یا بیشتر؟ و این ساعت‌ها یا روزها بر آن مرد چگونه گذشت؟ در آن مدت زندانی بود یا آزاد؟ مسلماً آزاد نبود، سرهنگ. حتی اگر میله‌ای هم دورش نبود، باز هم آزاد نبود. میله‌ها درون جانش فرو رفته بودند. در قلبش، در مغزش، در روحش.

هر کسی هویتی دارد، سرهنگ. این هویت جنبه‌های متعدد و متفاوتی دارد. بعضی جنبه‌های این هویت می‌تواند کمرنگ‌تر از بعضی جنبه‌های دیگر هویتی همان شخص باشد یا این که حتی متغیر باشد، یعنی از دست رفتن‌شان، حتی در شرایط معمول و حتی برای خود او، چندان دشوار نباشد، به هر صورت تغییر لازمه‌ی زندگی است و هویت شخص نیز از چنین تغییراتی مستثنی نیست. ولی بعضی جنبه‌های هویتی اشخاص نیز می‌تواند برای‌شان معادل تمام وجودشان باشد. مسئله اعتقادات و حق و باطل و گناه و ثواب یا خطا و صواب نیست، سرهنگ. اعتقادات افراد می‌تواند برای دیگران بی‌معنی و حتی مسخره جلوه کند ولی هویت یک شخص نباید مورد تحقیر قرار گیرد. مثالی دیگر برایت بزنم سرهنگ؛ معمولاً برای یک مسلمان معتقد، و حتی غیر معتقد ولی در حال زندگی در همان جامعه‌ی سنتی، این مسئله که زنش در یک مهمانی با مرد دیگری برقصد،

توهین بسیار بزرگی به حساب می‌آید. شنیده‌ام و خوانده‌ام و خود نیز در یک مسافرت خارجی متوجه شده‌ام که حتی برای آنهایی که از جامعه‌ای مثل ایران، به جوامع غربی مهاجرت کرده‌اند، و تلاش هم دارند هم‌رنگ مردم آنجا شوند، هضم چنین موردی دشوار است. خب، یک مرد اروپایی ممکن است این روحیه را به تمسخر بگیرد، همانگونه که یک مسلمان هم ممکن است یک اروپایی را در این مورد مسخره کند.

البته این تمسخرها شاید بی‌معنی باشد، با پیشرفت فرهنگی جوامع آدم‌ها یاد می‌گیرند که در چنین مواردی هر یک به سلیقه‌ی خود رفتار کنند و اگر بحثی را نیز در این موارد لازم می‌دانند، مؤدبانه و محترمانه انجام دهند. هر چند معمولاً بعد از چنین بحث‌هایی نیز هر طرف راه خود را می‌رود. ولی تنش‌ها و برخوردها در این قبیل موارد در جامعه‌ی جهانی مداوماً دارد کمتر شود. با این وجود، هم آن مسلمان معتقد و هم آن مرد اروپایی، اگر مردی در خیابان به زور دست همسرشان را بگیرد و او را وادار به رقصیدن کند، احساس خواهند کرد که تحقیر شده‌اند. ممکن است میزان خشم‌شان با هم متفاوت باشد ولی هیچکدام در قبال چنین توهینی بی‌تفاوت نخواهند بود.

و اگر این اتفاق در جامعه‌ای افتاده باشد که پلیس و سیستم قضایی‌اش، در قبال این توهین بی‌تفاوت باشد یا حتی از چنین توهینی حمایت کند، چه؟ آیا حتی آن اروپایی نیز در صورتی که بتواند، برای دفاع از حیثیت خود دست به اسلحه نخواهد برد؟

بله، سرهنگ. ممکن است اعتقادات هندوها که گوشت گاو را نمی‌خورند برای یک مسلمان بی‌معنی باشد، اعتقادات یک مسلمان هم در نخوردن گوشت خوک شاید به همین نسبت برای یک مسیحی بی‌معنی باشد، شاید فرقی هم برای آن اروپایی نداشته باشد که یک هندو از آن رو گوشت گاو را نمی‌خورد که برای آن حیوان تقدس قائل است و یک مسلمان به این جهت که خوک را نجس می‌داند.

ولی اگر کسی جلوی شخصی را بگیرد و به زور و بر خلاف میلش تکه گوشتی در حلق او فرو کند، اعم از این که آن شخص هندو باشد یا مسلمان یا مسیحی، و اعم از آن که آن گوشت گوشت گاو باشد یا خوک یا بره، شخص احساس خواهد کرد که تحقیر شده است، سرهنگ. این را هر کسی که برای خودش هویتی قائل است، می‌فهمد. چنین شخصی در مورد شخصیت دیگران نیز چنین ملاحظاتی را خواهد داشت. این تعبیر که تنها کسی می‌تواند از تحقیر دیگران لذت ببرد که خودش یک موجود حقیر باشد، امروزه بسیار رایج است.

بله، سرهنگ. این را هم می‌دانم که دنیا، دنیای تزاحم و اصطکاک است. بسیاری از انسان‌های بافرهنگ نیز بوده‌اند که در صحنه‌هایی بسیار دشوار گیر افتاده‌اند، چه در طرف فاتح و چه در طرف مغلوب، و تناقض‌ها و دشواری‌های انسان ماندن را در چنین شرایطی حس کرده‌اند. مثلاً، یک صرب میانه‌رو که در جریان درگیری‌های بوسنی، تمایلی به کشتن همسایگان و دوستان غیرمسلح مسلمان خود ندارد ولی اگر آنها را نکشد خود از طرف صرب‌های تندرو به قتل خواهد رسید یا یک زندانی سیاسی روشنفکر در یک کشور دیکتاتوری که تحت شدیدترین شکنجه‌های جسمی و روحی قرار می‌گیرد تا دوستانش و همفکرانش را لو بدهد یا یک افریقایی قبائلی، که در شرایط معمول از خونریزی بیزار است، ولی خانواده‌اش در حمله‌ی قبیله‌ی دیگری سلاخی شده‌اند و اینک او و قبیله‌اش توانسته‌اند بر قبیله‌ی دشمن غلبه کنند و او نیز، انگیزه و توانایی دارد خانواده‌ی قاتلین را سلاخی کند.

بحث در مورد عملکرد این افراد این، اعم از این که در چنین صحنه‌هایی توانسته باشند و یا نتوانسته باشند مقاومت کنند، و این که اگر نتوانسته باشند مقاومت کنند بعدها در زندگی‌شان چه مقدار لطمه‌ی روحی حاصل از عملکردشان در آن صحنه‌ها را حس کرده‌اند، در عالم هنر رایج است. مطالب بسیاری نوشته شده و فیلم‌های زیادی ساخته شده است، ولی به هر صورت این، جایگاه تو نیست، سرهنگ. این که یک شخص هویتی داشته باشد و در صحنه‌هایی در مقابل نیرویی وحشیانه، درونی یا بیرونی، قرار گیرد و نتواند خودش و یا بعضی جنبه‌های هویتی خودش

را نجات دهد تفاوت دارد با کسی که نه هویتی دارد و نه اصالتی، و در چنین صحنه‌هایی با اشتیاق دست به خیانت یا توحش می‌زند.

راستی تو هم هویتی داشته‌ای، سرهنگ؟

تنها راهی که در مقابل آن مرد باقی مانده بود، تسلیم در برابر همه چیز بود، آزارها و شکنجه‌ها، توهین‌ها، تحقیرها. او دیگر نباید از خودش دفاعی می‌کرد، در هیچ زمینه‌ای. باید هویتش را، تمام و کمال نفی می‌کرد. پس او دیگر در هر حال نمی‌توانست زنده بماند، بله سرهنگ، تو او را کشته بودی، حتی اگر قرار بود او تا سال‌های سال هم نفس بکشد و بخورد و بیاشامد.

تو یک قاتل بودی سرهنگ، آن هم نه یک قاتل منفعل و پشیمان، بلکه قاتلی وقیح که از جنایت حقیرانه‌اش احساس رضایت و غرور نیز می‌کند.

بله، او دیگر نمی‌توانست، به عنوان یک مرد زندگی کند و خودش نیز این را می‌دانست.

و این جا است که یک مرد خودش را نشان می‌دهد.

مردی که به یک گله از سرهنگ‌هایی همچون تو می‌ارزد، سرهنگ.

این قضایا چقدر طول کشید؟ چند روز؟ چند ماه؟ من نمی‌دانم. خیلی چیزها است که در باره‌ی آن وقایع نمی‌دانم.

من در باره‌ی او هم هیچ چیز نمی‌دانم، هیچ، نه اسمش را می‌دانم، نه سنش را، و نه کوچکترین جزئیاتی در باره‌ی او. شنیده‌هایم هم بسیار ضد و نقیض است و دلیلی ندارم هیچ یک از آنها را بر دیگری رجحان دهم. حتی این را هم نمی‌دانم که آیا جزء همان گروهی بود که در درگیری‌های اولیه نیز شرکت داشتند، یا این که قضیه‌ی او جدا از آنهاست. شاید آن مرد همانی باشد که آن جزوه را نوشته و آدم با مطالعه و نسبتاً روشنفکری بوده، شاید اصلاً یکی دیگر بوده و حتی سواد خواندن و نوشتن هم نداشته. شاید آدمی راست‌گو و درست‌کردار بوده، و یا آدمی معمولی، با همه‌ی حسن و عیب‌هایی که در بین افراد جامعه، کم یا زیاد، وجود دارد، شاید اصلاً او آدمی پایین‌تر از حد متوسط جامعه بوده است که معایش بر محسناتش می‌چربید.

من هم مثل اغلب آدم‌ها، در دوره‌ی کودکی و نوجوانی، قهرمان‌هایم را کامل و ایده‌آل می‌پنداشتم، آراسته به هر حسن و قوت و پیراسته از هر بدی و نقطه‌ی ضعف. بعدها این دنیای شیرین کودکانه پایدار نماند. خیلی چیزها در باره‌ی قهرمانان دیدم و خواندم. مثلاً آن سخن مشهور را در آن نمایشنامه، از زبان آن شخصیت مشهور، که در جواب سرزنش گوینده مبنی بر این که «بدبخت ملتی که قهرمان ندارد»، پاسخ می‌دهد که «نه، بدبخت ملتی که به قهرمان نیاز دارد».

شاید نسل آن قهرمانان کامل و رویایی برافتاده است، سرهنگ. شاید اصلاً از اول هم چنین قهرمان‌هایی وجود نداشتند و حاصل تخیلات کمال‌طلبانه‌ی انسان‌هایی بودند که از وجود نقص‌های خود و دیگران آگاهی داشتند.

ولی هنوز هم ملت‌ها به قهرمان احتیاج دارند، حتی اگر بدبخت بوده باشند. بله، سرهنگ، به خصوص اگر بدبخت بوده باشند.

قهرمانان واقعی شاید انسان‌هایی کامل نباشند. از آن گذشته قهرمانان هر شخص یا گروهی باید نوعی سنخیت هم با آن شخص داشته باشند، برای یک گانگستر شیکاگویی آل‌کاپون قهرمانی

بزرگ است. برای یک پادشاه کوچک یک کشور، شاید ناپلئون بتی باشد. برای یک دیکتاتور، استالین و برای یک دانشمند نیوتن قهرمان به حساب می‌آیند. آیا آن مرد را هم می‌توان قهرمان دانست؟ بهتر بگوییم؛ چه کسانی او را قهرمان می‌دانند و در آینده، روزی که بتوانند این احساسات را بروز خواهند داد؟ با حرف‌هایشان و با اعمالشان.

من تمایلی ندارم قتل را تقدیس کنم، سرهنگ. قصد هم ندارم آن را به کلی، و بدون هیچ توجهی به شرایط انجام آن، جنایت جلوه دهم. البته کشورهایی هستند که در هر صورت قتل را تقبیح می‌کنند. در بسیاری از کشورها مجازات اعدام لغو شده است، حتی برای قاتلان، و حتی برای قاتلان زنجیره‌ای. من استدلال‌های موافقین و مخالفین اعدام را خوانده‌ام و هنوز نتوانسته‌ام از نظر عقلانی در درون خودم در باره‌ی درستی یا نادرستی اعدام تصمیم بگیرم چه برسد به این که بخواهم در سطح جامعه مروج دیدگاه خاصی در این مورد باشم. خب، این تردید تازه در باره‌ی مجازات اعدام است که به شکل قانونی و در مورد یک جنایتکار دستگیر شده و محاکمه شده انجام می‌شود، در موارد دیگر چه؟

البته امروزه دیگر ایده‌ی رد مطلق خشونت به هر شکل و در هر شرایط، در عمل معتقدان زیادی ندارد. این کار نشدنی است، سرهنگ. مسلماً اگر جامعه‌ای در برابر خشونت هیچ عکس‌العملی نشان ندهد، خشونت در آن جامعه بیشتر خواهد شد، نه کمتر. بحثی نیست که برای مهار خشونت، بدنه‌ی جامعه باید در برابر مرتکبین خشونت، که در هر جامعه‌ای پیدا می‌شوند، عکس‌العمل نشان دهد. کشورهای متمدن تا حد زیادی تکلیف‌شان را با این قضیه روشن کرده‌اند. طبیعتاً جایگزین شدن «خشونت قانونی» در جوامع، یعنی دستگیری و محاکمه و مجازات مجرم، به جای خشونت خام و بدوی، در همان دو سه هزار سال پیش نیز تحول بزرگی در شکل‌گیری و ارتقاء تمدن بشری بوده است. این که خود این قوانین تا چه اندازه عادلانه یا ظالمانه بوده است، و این هم که آیا اصلاح این قوانین در طول تاریخ طولانی تمدن بشری صرفاً از راه «قانونی»

انجام شده یا همان خشونت‌های خارج از قانون و تنش‌های اجتماعی و شورش‌ها نیز در این قضیه نقش داشته است، بحث دیگری است. به هر حال امروزه در بسیاری از کشورهای جهان خشونت امری مذموم به حساب می‌آید و حتی خشونت قانونی نیز، هرچند یک ضرورت، ولی به عنوان یک ضرورتِ نامطلوب تلقی می‌شود.

عملکرد پلیس یک کشور متمدن نیز در این کشورها زیر نظارت مردم قرار می‌گیرد، هم از این جنبه که کارایی لازم برای کاهش این خشونت‌ها را از خود نشان دهد و هم از نظر نحوه‌ی رفتار خود پلیس. بدیهی است که در هر صنفی افرادی فاسد پیدا می‌شوند، سرهنگ. ولی تفاوتی بسیار بنیادی از این نظر وجود دارد. در آنجا هنگامی که یک مورد سوءاستفاده از قدرت توسط یک پلیس اتفاق می‌افتد، علاوه بر وجود مسیر قضایی بی‌طرفانه و عادلانه‌ی رسیدگی به آن، افکار عمومی جامعه نیز به شدت به موضوع عکس‌العمل نشان می‌دهد، روزنامه‌ها و سایر رسانه‌ها موضوع را مطرح می‌کنند، خبر را، حتی تا سر حد جزئیات، در جامعه منتشر می‌کنند و به آن می‌پردازند. نه تنها فرد خاطی که بلکه بعضی از مسئولین دیگر پلیس نیز مجبور به پاسخگویی هستند و باید راه‌کارهایی برای جلوگیری از تکرار چنین مواردی بیندیشند. در چنین حالتی مسئولین پلیس آن کشور می‌توانند ادعا کنند که با فساد مبارزه می‌کنند و مسلماً افراد چنین پلیسی نیز می‌توانند در جامعه سرشان را بالا بگیرند و جامعه نیز فساد تعداد اندکی از مأمورین را، به حساب فاسد بودن کل نیروی پلیس نخواهد گذاشت.

در باره‌ی مخفی‌کاری‌های رایج در نیروی انتظامی کشورمان چه می‌توان گفت؟ در باره‌ی سوء استفاده از قدرت و در باره‌ی فسادهای اخلاقی و مالی که به هر صورت در این نیرو اتفاق می‌افتد. آیا تکذیب موضوع و یا کتمان آن، حتی جدا از مسائل سیاسی و حکومتی و حتی جدا از منافع و مصالح جامعه، به نفع خود افراد نیروی انتظامی نیز هست؟

در وقایع سال 88 میلیون‌ها نفر از مردم دنیا و ایران صحنه‌هایی را دیدند که در آن ماشین نیروی انتظامی یکی دو نفر از شرکت‌کنندگان در تظاهرات را زیر می‌گیرد و می‌کشد. نمی‌دانم آیا

این درجه از توحش عمدی بود و یا این که راننده‌ی آن ماشین بر اثر اضطراب ناشی از احتمال گیر افتادن در وسط درگیری، کنترل خود را از دست داده بود و در تلاش برای گریز از صحنه، باعث چنین حادثه‌ای شد. چیزی که جالب است، رفتار فرماندهی کل نیروی انتظامی کشور، در مصاحبه‌اش، در برابر سؤال خبرنگارانی است که در باره‌ی این حادثه از او پرسیدند. او با لحنی تحکم‌آمیز به خبرنگاران گفت که از پرسیدن «سوال‌های دروغ» خودداری کنند.

می‌دانی، سرهنگ؟ او می‌توانست به شکل‌های مختلفی پاسخ دهد. کافی بود مثلاً بگوید که موضوع تحت بررسی است، یا اینکه مدعی شود قضیه عمدی نبوده است، یا خیلی چیزهای دیگر. ولی او ترجیح داد خیلی ساده و از موضع طلبکارانه برخورد کند. ترجیح داد که قصور یا تقصیر یک راننده‌ی ماشین نیروی انتظامی، به حساب کل این نیرو گذاشته شود. ترجیح داد تمامیت نیروی انتظامی داغ ننگ این توحش را بر پیشانی‌اش بپذیرد.

آیا تصور نمی‌کنی، سرهنگ، که او جدا از عملکرد سیاسی‌اش در مقام فرماندهی نیروی انتظامی حکومتی کشور و جدا از عملکرد سیاسی نیروی انتظامی، با معیارهای عادی نیز یک خائن است؟ کسی که به تک‌تک افراد نیروی انتظامی تحت فرمان خود نیز خیانت کرده است؟ به دهها هزار نفر پرسنلی که مجبور هستند برای سال‌ها تبعات نفرت اجتماع را، از عمل توحش‌آمیز و یا اضطراب‌آلود یک راننده‌ی نیروی انتظامی در یک لحظه‌ی خاص، تحمل کنند.

و آیا این پرسنل نیروی انتظامی، جدا از خوب و بدِ عملکردهای دیگرشان، در چنین مواردی خود را مغبون نمی‌یابند و به این فکر نمی‌کنند که چرا باید مثلاً بهای عملکرد سهوی یا عمدی یک یا چند مأمور، در قضیه‌ی فرار خفاش شب را، همه‌ی افراد نیروی انتظامی پرداخت کنند و این فرار به حساب کلیت نیروی انتظامی نوشته شود؟

و اگر پرسنل این نیرو به افکار عمومی نیز اهمیت نمی‌دهند، آیا این دغدغه را نیز ندارند که ممکن است روزی در شرایطی این افکار عمومی متراکم شود و در قالب اعمالی تبلور پیدا کند که باعث سوختن دهان‌هایی شود که بعضی‌هاشان زیاد هم اهل آتش خوردن نبوده‌اند؟

و چگونه افراد این نیرو انگیزه پیدا خواهند کرد که حساب‌شان را، حداقل تا آن اندازه که می‌توانند، از چنین افرادی جدا کنند؟

این که آیا جوامعی مثل کشور ما چگونه می‌توانند در مسیر کاهش خشونت حرکت کنند و این که آیا، جدا از مسائل سیاسی و حکومتی، چه میزان مقاومت خشونت‌آمیز در برابر خشونت کارگزاران «خرده‌پای حکومت، که با انگیزه‌های شخصی اقدام به اعمال خشونت می‌کنند، لازم است، موضوعی است که توان کارشناسی من در حد آن نیست. بنابر این در این مسائل نیز نظری نمی‌دهم.

جنبه‌ی احساسی چه؟ آیا شده که از خشونت علیه بعضی از اشخاص، حتی در حد کشتن شخصی، خوشحال شوم؟ مثلاً در همان مورد خفاش شب؟ بله، مسلم است که من از اعدامش ناراحت نشدم ولی خشمم متوجه کسانی دیگر بود. بگذار حرف دلم را بگویم، سرهنگ. وقتی بعدها هلی‌کوپتر سردار ابوالفتحیان سقوط کرد بیشتر خوشحال شدم تا وقتی که عکس خفاش شب را بالای دار دیدم. البته روی دیگر سکه آن است که اگر فی‌المثل سردار مذکور، به جای «شهید شدن» زنده می‌ماند و در یک فضای سیاسی سالم‌تر محاکمه می‌شد و، نه به اعدام، بلکه به چند سال زندان محکوم می‌شد و جزئیات عملکرد وی و همکارانش در قضیه‌ی خفاش شب نیز در سطح جامعه منتشر می‌شد، بیشتر خوشحال می‌شدم.

و آیا صرف اظهار خوشحالی از بعضی اتفاقات می‌تواند «حمایت از خشونت»، اعم از درست یا غلط بودن آن خشونت‌ها، باشد؟

خب، جواب این سؤال می‌تواند مثبت یا منفی باشد. برای همین هم انتشار آن کتابچه‌ی «من لذت بردم» را گذاشته‌ام برای موقعی مناسب. برای شرایطی که انتشار آن در جامعه نتواند آثار منفی داشته باشد.

ولی در مورد قضیه‌ی تو، تصورم این است که انتشار این یادداشت، در شرایط فعلی مفیدتر خواهد بود و علیرغم ظاهر ناخوشایندِ بعضی مطالب آن در باره‌ی خشونت، شاید بتواند تأثیر کوچکی در کاهش خشونت، حداقل خشونت‌هایی اینچینی، در جامعه داشته باشد.

نه، سرهنگ، به خودت قیاس نکن. من در باره‌ی جان آدم‌ها وسواس زیادی دارم. حتی تمایلی ندارم در اعمال خشونت علیه آدم‌های فرومایه و جنایتکار، و حتی در قالب نوشتن یک مطلب احساسی، نقشی داشته باشم. در واقع بخش عمده‌ی این یادداشت‌ها را همان روزهایی نوشتم که از آن واقعه خبردار شدم و این چند سال وقفه برای انتشارش، به علت همین وسواس‌های روحی‌ام بوده است.

نه یا ده سالم بود که در انتهای یک تقویم کوچک از نوع دفترچه‌ای، در میان تصاویری پر زرق و برق از شخصیت‌های تاریخی تصویری از مردی با چهره‌ای خاص، و با لباس بسیار کهنه و زنجیری در گردن دیدم. از بزرگ‌ترها که پرسیدم، گفتند که تصویر میرزا رضای کرمانی است و قضیه را هم برایم گفتند. این اولین تجربه‌ی ذهنی من از کشتن، به این مفهوم، بود. از همان موقع به آن قضیه فکر کرده‌ام، حتی وقتی بزرگ‌تر شدم و از دهها واقعه‌ی تاریخی مشابه و حتی بزرگ‌تر و مشهورتر هم اطلاع یافتم، باز هم آن قضیه جایگاه خودش را در افکارم از دست نداد.

بله، سرهنگ، من بارها به آن مطلب فکر کرده‌ام، و از «زاویه دید»های مختلف. آیا میرزا رضا حق ترور ناصرالدین‌شاه را داشت؟ جوابش به این راحتی نیست، سرهنگ. بستگی دارد «حق» را چگونه معنی کنی، و خود این یعنی وارد شدن در مبحثی وسیع و عمیق. بله، شکی در ظلم و جور آدمی مثل ناصرالدین‌شاه نیست با این وجود آیا می‌توان مجوز ترور او را برای میرزا رضا صادر کرد؟ البته نه از دیدگاه ناصرالدین‌شاه. عمل میرزا رضا، چه درست باشد چه غلط، ناصرالدین‌شاه صلاحیت ندارد در آن باره نظری داشته باشد. کسی که یک نمونه از کارهایش به دار کشیدن نه نفر سرباز بی‌گناه است صرفاً به این دلیل که آنها خواسته‌اند در ملاقاتی پرداخت نشدن

مواجب‌شان را به شاه اطلاع دهند و توسط محافظین شاه مورد ضرب و شتم گرفته‌اند و در میانه‌ی آشوب سنگی هم به کالسکه‌ی شاه اصابت کرده است. بله، سرهنگ، ناصرالدین‌شاه حق ندارد در این باره نظری داشته باشد. حتی اگر فقط پرتاب‌کننده‌ی سنگ را مجازات کرده بود چه برسد که برای آن کار نه نفر به دار کشیده شوند و چه برسد به این که، طبق بعضی روایت‌ها، این نه نفر حتی آن سربازان معترض هم نبوده‌اند و اطرافیان شاه برای تسکین خشم درنده‌خویانه‌ی شاه به جای آن سربازان معترض، که از صحنه گریخته بودند، تعدادی سرباز از همه‌جا بی‌خبر را که هیچ نقشی در آن وقایع نداشتند، دستگیر کردند و به دار کشیدند.

تو چه سرهنگ؟ تو حق داری در این باره نظر بدهی؟

با این حال چیزی را بگویم سرهنگ. در ابتدا نیت میرزا رضا را از این عمل کاملاً سیاسی می‌پنداشتم. بعدها چیزهای دیگری در باره‌ی این موضوع خواندم، این که با وجود افکار سیاسی میرزا رضا، بخشی از موضوع یا حداقل شروع آن جنبه‌ی شخصی داشته است، روایت‌های مختلفی در این باره گفته شده است از جمله زورگویی نایب‌السلطنه در ندادن طلب میرزا رضا و بعد هم آن رفتار توهین‌آمیز با وی و سرانجام آن خدعه‌ی ناجوانمردانه و در نهایت زندانی شدن میرزا رضا.

خب سرهنگ، البته هر دو انگیزه مخلوط بوده‌اند. ولی تو فکر می‌کنی در کدام حالت میرزا رضا بیشتر قابل احترام است؟ حالتی که فکر کنیم وی از دیدن ستم‌های یک شاه عیاش و بی‌کفایت و با مشاهده‌ی رنج‌های مردم تصمیم به ترور ناصرالدین‌شاه گرفته باشد یا این بدانیم که، علاوه بر مسائل سیاسی، انگیزه‌اش از این کار انتقام از ستمی باشد که بر شخص خودش رفته است؟ انتقام پس‌گردنی‌های توهین‌آمیزی که به روایتی به دستور نایب‌السلطنه به عنوان بهره‌ی

طلبش به او زدند. انتقام ستم‌هایی که در حبس بر او و خانواده‌اش رفت و انتقام فرزندش که به روایتی در جریان حبس او از گرسنگی مرد.

کدام حالت، سرهنگ؟

خب، بگذار بگویم برای من میرزا رضا در حالت دوم بسیار بیشتر قابل احترام و ستایش است، و در آن واقعه بیشتر معذور.

حتی اگر قضیه‌ی حبس و تبعات آن هم نمی‌بود و او صرفاً ناصرالدین‌شاه را برای تلافی توهینِ زدن پس‌گردنی‌ها ترور کرده باشد. حتی با این‌که مشخص است که این کار را نایب‌السلطنه انجام داده بود و ناصرالدین‌شاه مستقیماً نقشی در آن نداشت.

بله، سرهنگ. من تمایلی ندارم در باره‌ی درست بودن یا نبودن کشتن افراد نظر بدهم ولی می‌گویم که در حالت دوم از میرزا رضا بیشتر خوشم می‌آید. شاید یک دلیلش هم این باشد که برای او هیچ راه دیگری نمانده بود. یک سیستم کثیف حکومتی، او را تحقیر کرده بود و اینک می‌خواست از سر لطف به وی اجازه دهد که سرش را پایین بیاندازد و زندگی‌اش را بکند.

برای آن مرد هم هیچ راه دیگری نمانده بود، سرهنگ.

این را تو باعث شده بودی.

آیا در آن فاصله آن مرد به چه چیز فکر می کرد؟

آیا ممکن است او حتی در این موقعیت گریسته باشد؟ در جمع یا در خلوت؟ شخصی که می داند نابود شده است، چه رفتاری دارد؟ شخص چگونه می تواند از میله هایی که، برای همیشه، در تمام جانش فرو رفته است، نجات یابد. آیا راهی جز کشتن خود باقی می ماند.

ولی او یک مرد بود، سرهنگ. یک مرد وقتی می خواهد خودکشی کند، این کار را مردانه انجام می دهد.

آن تکبیت منسوب به میرزا رضای کرمانی را بعد از ترور ناصرالدین شاه خیلی ها شنیده اند؛ «محب آل رسولم، غلام هشت و چهارم، فدایی همه ملت، رضای شاه شکارم».

البته اعتقادات مذهبی نیز همانند اعتقادات غیر مذهبی و یا ضد مذهبی، در طول تاریخ توسط بسیاری از افراد، برای تشویق به صلح یا تشویق به جنگ، برای بخشودن یا کشتن، و برای هر انتخاب بین امور متناقض دیگر مورد استفاده قرار گرفته است، و در هر دو طرف دعوا. حتی در

همین قضیه نیز طرف مقابل هم از اعتقادات مذهبی جامعه استفاده کرد و ناصرالدین شاه در جامعه‌ی آن روز «شاه شهید» لقب گرفت. خب، در شعر میرزا هم سه جزء اول به خودی خود حالت شعار دارد و ارزش هنری ویژه‌ای ندارد، ولی وقتی جزء چهارم بر بیت فرود می‌آید، آن سه جزء اول نیز همراه با کل بیت اوج می‌گیرد و هنر شاعری میرزا رضا، حتی اگر همین یک تک‌بیت را در زندگی‌اش گفته باشد، می‌درخشد. همانند درخشش هنر دیگرش؛ آن تک‌گل‌وله‌اش، در صحنه‌ی تاریخ.

همینک، و حتی از چند دهه قبل از این و در دوره‌ی حکومت شاهنشاهی نیز، بسیاری از مردم اصطلاح «شاه شهید» را برای ناصرالدین شاه به تمسخر گرفته‌اند ولی «شاه‌شکار» را کسی مسخره نکرده است، جدا از اینکه با آن کار موافق باشد یا مخالف. بله سرهنگ، شاه‌شکار در تاریخ ماندگارتر از شاه شهید بوده است و خواهد بود.

و آن مرد، هرچند نمی‌توانست مثل میرزا رضا ادعای شاه‌شکار بودن کند، از این رو که حریفش بسیار فرومایه‌تر از یک شاه، و به عقیده من حتی بسیار فرومایه‌تر از نوکران یک شاه هم، بوده است ولی موضوع آن قدر ارزش دارد که پیش‌بینی کنم و امیدوار باشم آن اتفاق در میان هزاران واقعه‌ی بزرگ و کوچک قابل ذکر و به یاد سپردن، که در این چند دهه در کشور اتفاق افتاد، شکوه و درخشش خود را خواهد داشت، شاید برای سال‌ها، شاید برای قرن‌ها.

دوست دارم روزی مجسمه‌ی یادبودی برای آن واقعه ساخته شود. سن آن مرد را نمی‌دانم ولی دوست دارم میان سال بوده باشد. از قد و هیکل او هم چیزی نمی‌دانم ولی دوست دارم اندامی رشید داشته باشد. نمی‌دانم وقتی آن کار را کرد، سبیل‌هایش دوباره درآمده بود یا نه، ولی دوست دارم مجسمه دارای سبیل پرپشتی باشد که کمی هم به سفیدی می‌زند.

مرد با قامتی رسا ایستاده است. اسلحه‌ای، که نمی‌دانم در واقعیت چه بوده است ولی دوست دارم نوعی تفنگ باشد نه کلت، در دستش است. اسلحه وظیفه‌اش را انجام داده و با آرامش در حالی که قبضه‌اش در یک دست مرد قرار دارد، لوله‌اش با زاویه‌ی ملایمی به سمت پایین قرار گرفته است. پیش پای مرد، با اندکی فاصله، جنازه‌ی مچاله شده‌ی مردی بر زمین افتاده که لباس نیروی انتظامی بر تن و درجه‌ی سرهنگی بر شانه‌هایش دارد. مرد نگاهی به این لاشه‌ی مفلوک نمی‌کند، گویی قضیه‌ای به این حقیری هیچ‌گاه ارتباطی به او نداشته است. لبخندی غمگین صورت مردانه‌ی او را زینت می‌بخشد و چشم‌های شفافش به افق دوردست می‌نگرد. افکار درونی‌اش برای بیننده مشخص نیست ولی می‌توان تصور کرد که دارد به دنیایی روشن می‌اندیشد. دنیایی که در آن هیچ‌کس به خاطر اعتقاداتش و هویتش تحقیر نشود.

نیروی انتظامی نیز مثل هر سازمان دیگری یک شخصیت حقوقی دارد و افرادش نیز شخصیت حقیقی به حساب می‌آیند. شخصیت حقوقی یک سازمان و شخصیت‌های حقیقی افراد آن یک چیز نیستند، هر چند در بعضی موارد کاملاً هم از همدیگر جدا نیستند.

امیدوارم در نظام آینده‌ی حکومتی ایران پلیس کشور، هر نامی که می‌خواهد داشته باشد، خود را وارث حقوقی «نیروی انتظامی جمهوری اسلامی» نداند و افراد آن، که طبیعتاً اکثرشان همین افراد نیروی انتظامی فعلی خواهند بود، خودشان به آشکار کردن فساد موجود در این سال‌ها و شستشوی چنین فساد از میان لایه‌های سازمان‌شان مشتاق‌تر باشند تا دیگران. تنها در چنین حالتی است که می‌توان تصور کرد که این نیرو، و افراد این نیرو، احترام خود را باز یابند و اگر روزی مثلاً قرار شد افراد این نیرو طبق وظیفه‌شان حتی تظاهراتی را هم متفرق کنند، همانگونه که در کشورهای آزاد هم بعضاً پیش می‌آید، مردم و حتی شرکت‌کنندگان در تظاهرات نوعی احترام برای آن مأمور در حال انجام وظیفه قائل باشند و با پرتاب سکه‌های پول آنها را تحقیر نکنند.

در چنین آرزویی، دوست دارم افراد چنین پلیسی وقتی آن مجسمه را می‌بینند، با آن مرد احساس همذات‌پنداری بیشتری داشته باشند تا با تو، سرهنگ.

اولین گلوله به کجایت خورد سرهنگ؟ غافلگیر شدی، نه؟ البته تا جایی که شنیده‌ام آن مرد برایت کمین نگذاشت. طرح و نقشه‌ای هم برای این که بعد از زدن تو از صحنه بگریزد نداشت. شنیده‌ام که مستقیماً آمد و در خود پاسگاه نیروی انتظامی به تو شلیک کرد.

خب، مسلم است که کل قضیه بسیار سریع اتفاق افتاده است، چند ثانیه یا حداکثر یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشیده است. بله قاعدتاً نباید کل قضیه چندان طول کشیده باشد. کشته شدن تو، و ظاهراً یکی دو نفر دیگر از نیروی انتظامی، و بعد کشته شدن آن مرد. نمی‌دانم آیا او هم یکی دو نفر همراه داشت یا تنها آمده بود. بله، قاعدتاً باید حوادث بسیار سریع اتفاق افتاده باشد. مخصوصاً برای تو که اولین هدف تیراندازی بوده‌ای، از لحظه‌ای که متوجه شدی آن مرد این بار آمده است که صحنه‌ی پایانی این نمایشنامه را اجرا کند، و به شکلی متفاوت، تا پایان قضیه برای تو. بخشی از این چند ثانیه در همان حالت معمولی اتفاق افتاده است و بخشی شاید در دنیایی متفاوت.

گفتم که من آدمی مذهبی هستم، سرهنگ. به جهان ماوراءالطبیعه بی‌اعتقاد نیستم، ولی در این جا نمی‌خواهم بحث دنیای دیگر را از نظر مذهبی پیش بکشم. نه، حتی بعضی قوانین دنیای خودمان هم شناخته شده نیستند. طول زمان به مفهوم فیزیکی آن یک مسئله است و زمان احساسی

هر شخص چیزی دیگر. اصل قضیه جای انکار ندارد ولی آیا می‌توان گفت ممکن است برای افرادی که جان خود را از دست می‌دهند آن یک لحظه بسیار بیشتر از حد تصور کش می‌آید؟ آیا ممکن است بعضی لحظه‌ها طولی برابر یک عمر داشته باشند؟ بسیاری از آدم‌ها چنین اعتقادی دارند، بلکه دلیلی برای اثبات آن در دست نیست همانگونه که دلیلی برای رد آن نیست. کسی تاکنون از این راه بازنگشته است تا از صحت و سقم این مسائل خبری دهد. خاطرات افرادی را که از نظر پزشکی به مرگ بسیار نزدیک شده‌اند و بعد به زندگی برگشته‌اند و بعدها تجربیات‌شان را در آن لحظات بیان کرده‌اند، جدا از صحت و سقم این‌گونه تجربیات و انگیزه‌های بیان آنها، نمی‌توان مطالبی در باره‌ی آستانه‌ی مرگ دانست. وقتی مرگی برای این افراد اتفاق نیفتاده است، آستانه‌ی مرگی هم در کار نبوده است. «آستانه‌ی مرگ» را فقط کسانی تجربه کرده‌اند که مرگ را تجربه کرده‌اند. شاید در آنجا که همه‌چیز از جمله فضا و زمان در هم می‌ریزد، قضیه فرق می‌کند. شاید مثلاً احساس و تجربه‌ی شخصی که گلوله می‌خورد و بیهوش می‌شود و ساعاتی بعد در بیمارستان نجات می‌یابد با کسی که گلوله می‌خورد و بیهوش می‌شود و ساعاتی بعد در بیمارستان می‌میرد متفاوت باشد، حتی در لحظه‌ی بیهوشی و چند ساعت قبل از مرگ. و شاید این احساس حتی برای لحظات قبل از بیهوشی هم صادق باشد. شاید وقتی مُهر مرگ به طور قطعی بر پیشانی شخص می‌خورد، روی لحظات قبل از مرگ نیز تأثیر می‌گذارد. شاید آن گونه که بعضی‌ها تصور می‌کنند در چنین لحظاتی جهان بیرون متوقف می‌شود و ذهن و فکر به کار خود ادامه می‌دهد و شاید لحظه‌ای به طول تمامی عمر شخص بر او می‌گذرد بدون این که او هنوز مرده باشد، و جدا از این که او بداند که با مرگ روبرو شده است یا نه، و این که بداند این مرگ، محتوم است و نه محتمل.

و شاید درک انسان و دیدگاهش از هستی در آن لحظه به طور ناگهانی تغییر کند. قطعاً انگیزه‌های شخص هم در آن لحظات تغییر شدیدی می‌کند.

اگر چنین بوده است در آن یک لحظه «عمر» متفاوت به چه چیزهایی اندیشیدی، سرهنگ؟

شاید اگر می توانستی دلت می خواست با آن مرد گفتگو کنی، سرهنگ. این بار مثل دو انسان. شاید هم التماس می کردی تا بر جانت بیخشد و اگر لازم بود تمامی مقامات حکومتی، و تمام بالادستی های در نیروی انتظامی را به باد ناسزا می گرفتی.

و بعد از این که تیر را خوردی و فهمیدی که دیگر کار تمام است، چه؟ طبیعتاً رفتارهای اغلب انسان ها در این گونه لحظات متفاوت است، ولی این جا می خواهم در باره ی آدم هایی حرف بزنم که از نوعی قدرت هم برخوردارند یا تصور می کنند که برخوردارند. فکر می کنند با اقتدار بر شرایط حاکم هستند و انتظار نه تنها مرگ، که بروز کوچک ترین مشکلی را هم ندارند. کسانی که دنیاشان در یک لحظه زیر و رو می شود آنهم به دست فردی دیگر، فردی که این اشخاص او را در سلسله مراتب قدرت اصولاً به حساب نمی آوردند و در یک لحظه متوجه می شوند که این سلسله مراتب اصولاً توهمی بیش نبوده است.

مثلاً همان ناصرالدین شاه هنگام تیر خوردن چه احساسی داشت؟ تا لحظه ای پیش پادشاهی بود. بزرگان زیادی افتخار پذیرفتن نوکری او را داشتند و هیچ کس، هر چقدر هم بلندمرتبه، به خود اجازه و جسارت نمی داد که کوچک ترین تکدر و ملالی در ذات شاهانه ایجاد کند، حتی در مسائل ضروری مملکتی، و آنوقت در یک لحظه، فقط در یک لحظه، این سلسله مراتب قدرت وارونه می شود و یک آدم یک لاقبای زنده پوش گلوله ای را مستقیماً در سینه ی این موجود مقدس شلیک می کند و تمامی آن خیل بزرگان و اطرافیان و نوکران نمی توانند برای نجات جان او کاری کنند.

آدم در چنین لحظاتی چه احساسی دارد، سرهنگ؟

مثلاً گفته اند که همان ناصرالدین شاه، جمله ای که بعد از تیر خوردن به زبانش آمده این بوده است که «من بر شما جور دیگری حکومت خواهم کرد، اگر زنده بمانم.» نمی دانم اگر زنده

می‌ماند واقعاً این کار را می‌کرد یا نه، ولی مطمئنم که در آن لحظه این جمله را با صداقت گفته است. از آن گذشته آنگونه که مشخص است بعد از تیر خوردن، به خیل همراهان و مقامات حکومتی پناه نبرده است و صرفاً به یکی‌شان گفته است: «مرا بگیر.» ظاهراً عادت چندین ساله‌اش را هم در یک لحظه از سرش پریده است و نگفته است: «ما را»، و حتی با وجودی که او، هر چه بود و هر چه کرد، اعتقادی به مذهب هم داشت و آن لحظات هم لحظات خاصی بود، برای آمادگی جهت مرگ و یا به آرزوی معجزه‌ای برای نجات یافتن، به ضریح شاه‌عبدالعظیم هم که در کنارش بود روی نیاورد. بعضی روایت‌ها گفته‌اند که خود را به مقبره‌ای در کنار صحن کشید؛ مقبره‌ی «جیران»، همسر محبوبش که در جوانی فوت کرده بود.

نمی‌دانم چنین روایتی درست است ولی این را باور می‌کنم که ممکن است یک پادشاه، بعد از پنجاه سال سلطنت، بعد از آن همه عیاشی، بعد از آن همه ظلم و ستم، بعد از آن همه توحش که دل خود آدم را هم سنگ می‌کند، در یک لحظه به یک انسان تبدیل شود و به جیرانش پناه ببرد. چنین تحول روحی‌ای را، اعم از این که آیا مال همان یک لحظه بود یا اگر زنده می‌ماند در وجودش پایدار می‌شد، آیا صرفاً باید به معجزه‌ی گلوله‌ی میرزا رضا نسبت داد؟

تو به چه چیز پناه بردی سرهنگ؟ منظورم در این جا مقایسه نیست، او با تو فرق زیادی داشت. هر چه باشد او برای خودش پادشاهی بود. از آن گذشته او هر چند ظالم بود ولی بی‌فرهنگ نبود. ذوقی داشت و فهمی و طبع شعری. و تو، هر چند روحیه‌ات را نمی‌شناسم، ولی با توجه به عملکردت احتمالاً یک موجود مهمل بوده‌ای که در مقابل یک درجه بالاتر از خودت موش می‌شدی و در مقابل پایین‌تر از خودت ژست شیر را می‌گرفتی.

تو به چه چیز پناه بردی؟ احتمالاً به درجه‌های روی شانه‌ات پناه نبرده باشی. معمولاً در آن لحظات آدم بی‌ارزش بودن همه‌ی این درجات را در مقابل چند گرم سرب، با تمام جسم و روحش حس می‌کند.

خب، سرهنگ. به آخر نمایش رسیده‌ایم. تراژدی کامل شده است و شخصیت‌های اصلی داستان همه مرده‌اند.

چرا دست خلقت هنوز هم چنین نمایشنامه‌هایی را می‌نویسد و اجرا می‌کند؟ آیا کم و بیش به همان دلایلی که خود انسان‌ها هم تراژدی می‌نویسند؟ تشبیه دنیا به یک صحنه‌ی نمایش سخنی دیرینه است که بعضی وقت‌ها با تعبیری جدید نیز تکرار می‌شود. چرا تراژدی‌های قدیمی هنوز زنده هستند؟ آیا به این دلیل است که انسان‌ها در عمق وجودشان علاقه‌ای ذاتی به تراژدی و یا جنبه‌هایی از آن دارند؟

تازه آیا آنچه اتفاق افتاد یک تراژدی به معنای دقیق این واژه بود؟ در تعریف تراژدی می‌گویند که پایان غم‌انگیز آن نباید نتیجه‌ی عواملی تصادفی باشد بلکه باید به شکلی اجتناب‌ناپذیر حاصل تضاد موجود بین شخصیت‌های داستان و اعمال آگاهانه‌ی آن‌ها باشد، آیا در این داستان نیز طرفین راهی جز آن چه که رفتند، نداشتند؟

بحثی نیست که اگر بخواهم در این قضیه قضاوت کنم، طرف پلید این داستان تویی، سرهنگ. آن مرد را، هر که بود و هر چه بود، نه تنها تبرئه خواهم کرد که برای حماسه‌ای که آفرید

تقدیسش نیز خواهم نمود. ولی می‌بینی که دارم با تو صحبت می‌کنم نه با او. پس بگذار کمی هم در باره‌ی آن که آیا این پایان اجتناب‌ناپذیر بود، صحبت کنم. کمی فراتر از حد معمول و پیش پا افتاده‌ی رایج در بحث‌های جبر و اختیار، از نوع عامیانه‌ی آن.

آیا اعمال انسانی را نمی‌توان در حالت کلی خود اجتناب‌ناپذیر نامید؟

یک آدم مذهبی چه عقیده‌ای در این باره دارد؟ البته این کلمه طیف بسیار وسیعی از آدم‌ها را با اعتقاداتی بسیار متفاوت شامل می‌شود. به هر صورت من به وجود آفریننده‌ای برای جهان ایمان دارم و از نظر اعتقادی نیز یک مسلمان هستم، البته بین ایمان و اعتقاد تفاوتی بسیار بزرگ است. البته نه این که اعتقاداتم سست باشد، سرهنگ، نه. حتی انقلاب هم نتوانست اعتقادات مرا در این مسائل سست کند.

با این حال بین ایمان و اعتقاد تفاوت هست. من برای بسیاری از ابهامات بنیادی‌ام در این مسائل پاسخی نیافته‌ام، سرهنگ. از هنگامی که خودم را شناختم، در باره‌ی این مسائل فکر کرده‌ام. نظرات مختلف را در موضوعات خوانده‌ام و خودم هم چیزهایی به فکرم رسیده است. متوجه شده‌ام که مثلاً بحث جبر و اختیار، در فرم رایج آن، بی‌معنی است. یعنی خود این سؤال است که غلط است و نه جواب‌های مختلف آن. وقتی کسی می‌پرسد که آیا اعمال یک انسان در یک صحنه صرفاً در اثر عوامل محیطی قبلی، اعم از زمینه‌های ژنتیک یا آموزش‌های اکتسابی، و شرایط آن صحنه رخ می‌دهد و یا علاوه بر این عوامل چیزی به نام اراده‌ی خود انسان نیز در آن دخیل است، لازمه‌اش این است که قبلاً معنای «خود انسان» را مشخص کند و مفهوم اراده‌ی او را بداند و بتواند این مفاهیم را جدا از آن عوامل محیطی تعریف کند. بدون این کار هر بحثی در باره‌ی جبر و اختیار، نه بی‌پاسخ بلکه بی‌معنی خواهد بود.

البته این بحث‌ها ارزش کاربردی ندارد، بدیهی است که اگر کسی در صدد توجیه اعمالش با جبر برآید طرف مقابل هم می‌تواند از چنین اسلحه‌ای استفاده کند. این یک نکته‌ی ساده و پیش پا افتاده است که بارها توسط مخالفان جبری‌گرایی به کار برده شده است. ولی در واقع تنها چیزی

که این استدلال‌ها می‌توانند رد کنند، توسل به جبر برای توجیه عملکرد انسان است، نه اصل موضوع.

اختلافات خود مذهبیون هم در این موضوع کمتر از اختلافات‌شان با افراد غیرمذهبی نیست. حتی در وجود یک شخص نیز این تناقض‌ها دیده می‌شود. همان مولوی که در مثنوی، در مقام یک عالم دینی متفکر، به شدت به معتقدین به جبر می‌تازد، در دیوان شمس در مقام یک شاعر پراحساس متفکر موضعی کاملاً برعکس دارد.

من در سطحی نیستم که در این باره نظری بدهم. تازه اگر هدف یک مجادله بود می‌توانستم از همان نکته‌ی ساده پیش پا افتاده استفاده کنم؛ اگر تو در آنچه که انجام دادی با توجه به روحیات و شرایط بی‌تقصیر بودی، آن مرد هم در کشتن تو با توجه به همان عوامل بی‌تقصیر بود و من هم در نوشتن این یادداشت با توجه به روحیاتم و شرایط تقصیری ندارم. به تعبیر دیگر اگر تو کاری را کردی که باید می‌کردی من هم چیزی را نوشته‌ام که باید می‌نوشتم.

ولی بگذار نکته‌ای در این باره بگویم، سرهنگ. نه در سطح سنگین فلسفی که من و تو توانش را نداشته‌ایم و نه در سطح آن استدلال‌های کودکانه و پیش پا افتاده، بلکه جایی در این «وسط‌ها».

بیایم و سعی کنم به جای قضاوت درک کنم، مثل آن سرگرد قضیه‌ی تبریز. البته در مورد تو این کار دشوارتر خواهد بود، وقتی من نه خواسته‌ام و نه توانسته‌ام جزئیات حوادث را بدانم، با این حال در این‌گونه مسائل درک از همین جزئیات است که مهم‌تر است. پس بیایم و در عالم خیال توجیهی برای آن قضیه بیابم.

آیا تو را خدایان از همان ابتدا برای کشته‌شدن علامت‌گذاری کرده بودند، سرهنگ؟ شاید. شاید در قضیه‌ی خشم آن سرگرد و خود تو و انجام کاری که منجر به کشته‌شدن‌تان شد، بتوان مسائلی خارج از اراده‌ی شما را هم ذکر کرد.

مثلاً در جامعه‌ی ما یک افسر خیلی مواقع ممکن است از دست مافوقش خشمگین شود ولی به طور معمول هیچ‌وقت رویش دست دراز نمی‌کند چون عوامل کنترل‌کننده‌ای وجود دارد و او با این عوامل، نه در یک لحظه خشم آنی بلکه در درازمدت و به صورت جزئی از آموزش‌هایش، خو گرفته است. البته بسیار بهتر است که این عوامل انسانی باشد نه قانونی، ولی به هر صورت، دانستن این که اعمال انسان عکس‌العملی مشخص خواهد داشت، در کنترل رفتار بعضی از افراد بسیار بیشتر از مطالعه‌ی کتاب‌های اخلاق مؤثر بوده است.

خب، در یک جامعه‌ی سالم هم ممکن است یک افسر پلیس، درست یا نادرست، از دست شخصی معمولی خشمگین شود ولی، به همان دلیل که به مافوقش شلیک نمی‌کند، به او هم شلیک نخواهد کرد چون می‌داند که باید حساب پس بدهد. و این «دانستن» دراز مدت آنچنان در مدت خدمتش با او عجین شده و تربیتش کرده که معمولاً از پس خشم آنی‌اش، حتی وقتی این خشم موجه باشد، برمی‌آید و عملکردش را در چنین لحظاتی کنترل می‌کند.

خب، آیا وقتی که یک افسر نیروی انتظامی در کشور ما عادت نکرده است که برای رفتارش، در برابر مخالفین سیاسی، بازخواست شود آیا در یک لحظه‌ی خشم آنی می‌تواند خود را کنترل کند؟ چه مقدار از نتایج عملکرد این شخص را می‌توان گناه خودش دانست و چه مقدارش را حاصل سیستم آموزشی و سیستم اجتماعی و سیاسی که چنین روحیاتی را در او القاء می‌کند؟

این بحث به جایی نمی‌رسد، سرهنگ. بگذریم و به چیز دیگری پردازیم.

تراژدی‌های عالم نمایش ویژگی دیگری نیز دارد، سرهنگ. با وجود پایان غمگین‌شان باید نوعی پیروزی معنوی را در خود به صورت نهفته داشته باشند تا نوعی شور درونی در بیننده به وجود آورند.

آیا در اینجا نیز نوعی پیروزی معنوی به صورت نهفته وجود داشته است؟ آیا آثار این عمل را می‌توان بررسی کرد؟ خاصیت چنین حوادثی در آن است که شنونده معمولاً نمی‌تواند بی‌طرف از کنار آن بگذرد. بحثی نیست که آثاری داشته است، حداقل در آن جمع چندصد نفری یا چند هزار نفری که قضیه را شنیده‌اند، چه طرفداران حکومت و چه مخالفان، چه افرادی که کار آن مرد را تقدیس کرده‌اند و چه تقبیح، چه آنانی که نیروی انتظامی را پاک و منزّه دانسته‌اند و چه آنهایی که آن را پلید و فاسد حساب می‌کنند. در روحیه‌ی طائفه‌ی گورانی‌ها و افراد نیروی انتظامی هم بی‌تأثیر نبوده است. شاید بتوان تخیل را پروبال داد و ادعا کرد که نه تنها شاید افسران نیروی انتظامی، دیگر درصدد برنایند سبیل افرادی را که آن را مقدس می‌دانند، به زور بزنند بلکه شاید بتوان در عالم خیال همین افسران را تجسم کرد که در مواقع دیگر هم، در جایی که پای توهین به حیثیت اشخاص در میان است، کمی، حداقل کمی، محتاط‌تر عمل می‌کنند. اگر کار آن مرد توانسته باشد در بهبود رفتار این جمع محدود هم، حتی اثری اندک هم بر جای بگذارد، این تراژدی تأثیری موفقیت‌آمیز در بینندگان به جای گذاشته است. ولی تصور می‌کنم شکوه این داستان از این حد فراتر خواهد رفت، سرهنگ.

زمان خواهد گذشت و حکومت «جمهوری اسلامی» هم بر خلاف آرزو و توهم طرفدارانش مضمحل خواهد شد. طرفدارانی که بر خلاف تبلیغات حکومتی، اکثریت ملت ایران نیستند و حداکثر ده دوازده درصد از جمعیت کشور را شامل می‌شوند، یعنی فقط چند میلیون نفر. امیدوارم این اضمحلال به شکل خونینش اتفاق نیافتد و سران حکومت و کارگزاران و مأموران سر دیوارهایی را که بسیاری از کارگزاران و مأموران رژیم شاه قبل از تیرباران شدن پشت سر خود حس کردند، احساس نکنند. نه از آن رو که این‌ها پاک‌تر از آن‌ها بوده‌اند، نه سرهنگ، منصفانه‌ترین برآوردها هم نشان می‌دهد که «جمهوری اسلامی» در اغلب زمینه‌ها پرونده‌ای به مراتب تاریک‌تر از حکومت شاه داشته است؛ اعدام، شکنجه، توهین، تحقیر، در کنار ویژگی اصلی اغلب «حکومت‌های انقلابی» یعنی ایجاد بحران مستمر و لطمه‌ی عمدی به اقتصاد کشور و

وضعیت معیشت و زندگی مردم عادی جامعه. با این حال می‌دانم که فساد را نمی‌توان با فساد از بین برد.

من تمایلی ندارم در چنان روزی در مقامی قرار گیرم که بتوانم دستور مجازات جنایت‌کاران را بدهم. این را دلیل قداست من نگیر سرهنگ، من به همان نسبت تمایلی هم ندارم در چنان روزی در مقامی قرار داشته باشم که بتوانم آنها را از مجازات نجات دهم.

ولی در هیچ حالتی، حتی اگر مجازات‌هایی هم لازم باشد، دوست ندارم در آن روز شکنجه‌ای بر هیچکس اعمال شود، حتی بر شکنجه‌کنندگان. دوست دارم در آن روز حتی یک ضربه‌ی شلاق هم به کسی زده نشود، حتی بر آنانی که کارشان شلاق زدن به مردم بوده است.

ولی دوست دارم در دنیای هنر، شلاق‌هایی در کار باشد، سرهنگ. شلاق‌هایی که مستقیماً توی صورت جنایت‌کاران و حامیان‌شان زده شود.

حتی اگر تعداد این حامیان میلیون‌ها نفر باشد.

مخصوصاً اگر تعداد این حامیان میلیون‌ها نفر باشد.

بله، سرهنگ، برای آن روز، در عالم گفتار و اندیشه، به نوعی بی‌رحمی نیز معتقدم. اگر قرار است توحش، در جامعه کمرنگ‌تر شود، این کار با تعارفات محترمانه و مؤدبانه و بیان «خوب بودن خوبی و بد بودن بدی» امکان‌پذیر نخواهد بود. بخشی از ملزومات شستشوی فساد در هر جامعه‌ای آن است که موارد فساد را مشخص کنیم، در معرض دید همه قرار دهیم و تمامی تشکیلات یک جامعه از قبیل سیستم‌های قضایی، سیاسی، اجتماعی و دیگران، در حیطه‌ی عملکرد خود، تلاش متناسب را برای زدودن این موارد از سطح جامعه به کار بگیرند. طبیعتاً هنرمندان نیز

در قلمرو خود و با ابزارهای خود باید در مشخص کردن مظاهر پلیدی و ایجاد نفرت از این موارد در سطح جامعه شریک باشند. شاید بهتر باشد حتی در این قضیه پیشرو هم باشند و بقیه را به حرکت درآورند.

ولی، سرهنگ، من نه قاضی هستم، نه سیاستمدار. به صرف داشتن یک مدرک دانشگاهی هم نمی‌خواهم خودم را یک جامعه‌شناس بپندارم. در عالم هنر هم همیشه یک مصرف‌کننده بوده‌ام نه تولیدکننده. بله، شاید بتوانم فقط زیبایی هنر را ستایش کنم. به هر حال کاری که آن مرد کرد، جدا از این که برای هنر رسالتی قائل باشیم و یا طرفدار «هنر برای هنر» باشیم، یک اثر هنری با شکوه بود.

حوادث باشکوه نیاز به «بدمن» دارند، سرهنگ. تو هم همراه با آن مرد در یادها خواهی ماند.

بیایم و «تطهیر» ت کنم، سرهنگ. این کار این روزها در عالم هنر زیاد رایج شده است، دلیلش؟ نمی‌دانم. شاید برای این است که هنرمندان دوست دارند همیشه فضیلت بر رذالت پیروز شود، حتی در وجود اشخاص منفی داستان. شاید هم برای زیباییِ اثر هنری‌شان ضروری است که داستان از حالت عامیانه و کلیشه‌ایِ خیر و شر و بد و خوب، خارج شود و کمی عمق پیدا کند. شاید هم در دنیای واقعی، مسائل تا حد زیادی اینگونه است و بهتر است در عالم هنر هم اینگونه باشد. شاید هم دلایل دیگری وجود داشته باشد.

خب، تو دیگر نمی‌توانی در این جریان تحول پیدا کنی و عملی انجام بدهی که تطهیرت کند، دستت از دنیا کوتاه است، سرهنگ. پس بگذار این وظیفه را در این داستان من به عهده بگیرم. البته این کار به معنای از بین رفتن نفرت من نسبت به تو نیست.

احساس من در تطهیر تو، احساس همدردی نیست. این موضوع هم که خود من، مثل همه‌ی افراد بشر، نقایص و گناه‌کاری‌هایم را داشته‌ام باعث نمی‌شود که بتوانم با تو همذات‌پنداری کنم. نه، سرهنگ، ارتکاب اعمالی که تو و امثال تو انجام دادید، و نه حتی حمایت از چنین اعمالی و حتی در دوره‌ی پرتلاطم انقلاب، جزء لیست گناه‌کاری‌های من نبوده است و من نتوانستم در این صحبت‌ها، حتی به زور نیروی اراده هم، لحظه‌ای خودم را جای تو تصور کنم.

احساس من شاید کمی شبیه احساس وکیل مدافعی باشد که دارد در دادگاهی از متهمی دفاع می‌کند که خود نیز از اعمال او به شدت متنفر است و هیچ تمایلی نداشته است که به عنوان وکیل او تعیین شود ولی این وظیفه اجباراً به گردنش افتاده است و شرافت شغلی‌اش او را وامی‌دارد که وظیفه‌اش را درست انجام دهد.

البته شاید این قیاس درست نباشد، سرهنگ. تو آن قدر بی‌کس و کار نیستی که به دفاع یک وکیل مدافع تسخیری مثل من نیازی داشته باشی. تشکیلات نیروی انتظامی و نیروهای دیگری پشت سر تو ایستاده‌اند و آنقدر اقتدار دارند که می‌توانند پرونده‌ی شاکی هر پرونده و حتی دادستان و هیئت منصفه‌ی آن را، در صورتی که مطابق میل آن‌ها رفتار نکنند، چنان در هم پیچند که دیگر هوس رویارویی با یک افسر نیروی انتظامی را، ولو در عالم سخن و اندیشه، به مخیله‌اش هم راه ندهد. از آن گذشته این تشکیلات، و خیل ریزه‌خواران ریز و درشت آن، از نظر هنری هم امکانات زیادی دارند و می‌توانند در صورت لزوم در پیشگاه افکار عمومی جامعه نیز، در قالب مقالات، فیلم‌ها یا داستان‌ها، از «شهید»ی مثل تو دفاع کنند.

با این حال از من می‌شنوی، بهتر است به دفاع آنها دل نبندی، سرهنگ. دفاع آنها از تو به بدنامی‌ات خواهد افزود.

تازه آنها زیاد هم ثبات‌رأی ندارند و اگر روزی حاکمیت سیاسی جامعه عوض شود آنها هم یک‌شبه متحول خواهند شد و ممکن است حتی علیه تو وارد عمل شوند.

حتی جدا از این مسائل، نحوه‌ی دفاع‌شان هم چنگی به دل نمی‌زند. عملکرد بخش هنری نیروی انتظامی هم مثل عملکرد بسیاری از افسران می‌ماند؛ تهوع‌آور است.

بله، سرهنگ، بگذار خودم از تو دفاع کنم. نه در قالب تبرئه‌ی تو، بلکه در مورد احتمال معذور بودن در قبال بعضی مسائل، در قالب ضعف‌های بشری.

در وهله‌ی اول شاید اصلاً بسیاری از چیزهایی که من در این جا، در مورد آن واقعه، نوشته‌ام، و به دلیل دسترسی نداشتن به امکان تحقیق در باره‌ی حواشی قضیه، بر حدس و گمان متکی است،

صحت نداشته باشد. مثلاً شاید تو در حوادث قبلی هیچ نقشی نداشته‌ای. شاید اصلاً پاسدار هم نبوده باشی، شاید حتی یک عنصر حکومتی نبوده‌ای و دغدغه‌ات در نیروی انتظامی عمدتاً امنیت مردم بوده است و با حکومت صرفاً در حداقل مقدار لازم و با اکراه قلبی همکاری می‌کردی. شاید در خلوت و پیش خانواده و دوستان صمیمی‌ات به حکومت ناسزا هم می‌گفتی و آرزوی سقوط آن را داشتی.

شاید در حیطه‌ی کاری‌ات افسری مسئولیت‌پذیر و حتی مهربان بوده‌ای و با جدیت به مسائل و مشکلات مردم رسیدگی می‌کردی. شاید مثل بعضی از همکارانت، و بر خلاف بعضی از همکارانت، نه فساد مالی داشتی و نه فساد اخلاقی. شاید اگر پایش می‌افتاد حاضر بودی برای برطرف کردن مشکل یک فرد عادی جامعه خطرات و رنج‌هایی را هم تحمل کنی.

شاید، جدا از اصل موضوعی که پیش آمد و تقصیر آن به عهده‌ی حکومت و همکاران حکومتی‌ات بود، در آن بخش از اتفاقات که خودت در آن حضور داشتی، خیلی خبیثانه رفتار نکرده‌ای و فقط در قضیه تراشیدن سبیل بتوان تو را مقصر دانست. شاید حتی در همین قضیه هم، تقصیر فقط به عهده‌ی خودت نبوده باشد و این تصمیم به صورت جمعی گرفته شده و اجراء شده باشد. شاید، حتی اگر آن کار را به تنهایی باعث شده باشی، بعضی عذر‌ها را بتوان برای ذکر کرد. شاید خشم از کشته‌شدن همکارانت باعث شده بود در حالت عادی نباشی. شاید حتی خود آن مرد هم برخورد بدی با تو داشته بود و خشمگینت کرده بود. شاید اصلاً هدف این بود که با این کار و با این قدرت‌نمایی غائله ختم شود و مجدداً اشخاص دیگری در این رابطه کشته و یا زندانی نشوند. شاید خیلی چیزهای دیگر.

حتی اگر این شایدها درست هم نباشد و تمام تقصیرها در آن واقعه به گردن تو بوده باشد، چیزهایی برای گفتن باقی می‌ماند.

«تقصیر» یک مفهوم معمولی بشری دارد و یک مفهوم عمیق‌تر فرابشری. شاید این دو تعریف زیاد بر هم منطبق نباشند، سرهنگ. شاید همه‌ی آدم‌ها در آن ارزش‌گذاری عمیق‌تر به یک نسبت

در اعمال‌شان، خوب یا بد، مقصر باشند. شاید فاصله بین گاندی و استالین، تا آن حد که ما می‌پنداریم، زیاد نباشد.

حتی جدا از اعتقادات مذهبی، من به امکان وجود زندگی‌های دیگری برای آدم‌ها، اعتقاد دارم. زندگی در دنیا‌هایی متفاوت و با قوانینی متفاوت، چه از نظر فیزیکی و چه از نظر ادراک و احساس. قوانینی که همه یا بعضی‌شان می‌تواند با قوانین جهان فعلی متفاوت و یا حتی متضاد باشد. فکر کردن به این که در چنان زندگی‌هایی، من یا تو یا آن مرد، چه نقش‌هایی را به عهده خواهیم داشت و اصلاً تا چه مقدار در چنین زندگی‌هایی به حوادث زندگی قبلی اهمیت خواهیم داد، در عالم منطق بی‌معنی است و در عالم تخیل جذاب.

شاید در یکی از این شاخه‌های چنین تخیل‌هایی بتوان دنیایی را تصور کرد که به یک مفهوم ادامه‌ی همان زندگی قبلی در دنیایی متفاوت است. شاید بتوان تصور کرد که نگرش افراد در آن زندگی به زندگی فعلی، مثل نگرش فعلی ما به دوره‌ی کودکی‌مان باشد. طبیعتاً برای هر شخص مسائل و احساسات دوره‌ی کودکی‌اش مهم است ولی این به معنی نیست که احساسات امروز ما همان احساسات دوره‌ی کودکی باشد. نه سرهنگ، این که روزی یک بچه‌ی سه چهار ساله بر سر یک تکه بیسکویت یا یک عروسک یا یک توپ پلاستیکی دعوای شدیدی با هم‌بازی‌اش کرده باشد، حتی به فرض ضرورت وجود چنین رفتارهایی در سیستم تکاملی روح انسانی، لزوماً به این مفهوم نیست که آنها اکنون نیز از همدیگر متنفر باشند. در واقع ممکن است آنها اکنون دوستانی صمیمی باشند و به خاطره‌ی دعوای دوره‌ی کودکی‌شان با هم بخندند.

شاید جهانی که ما داریم در آن زندگی می‌کنیم، با همه‌ی اختلافات و دعوای آدم‌هایش بر سر تکه‌بیسکویت‌ها یا عروسک‌ها، در سیر تکاملی بشر صرفاً در حکم مرحله‌ی کودکی آدم‌ها بوده باشد. شاید این افراد در ادامه‌ی «زندگی»‌هایشان باز هم یکدیگر را ببینند و شاید در باره‌ی مسائلی هم که قبلاً با هم داشته‌اند، صحبت کنند. مسائلی که به خودی خود بی‌ارزش نیست،

همانگونه که احساسات آن بچه‌های کوچک هنگام دعواهای بی‌چگانه بی‌ارزش نیست، ولی در آن زندگی‌ها و از دیدگاهی بالاتر، شاید بعضی از اختلافات قبلی آدم‌ها با هم، مضحک بنماید و باعث خنده شود.

شاید بتوان در چنین تخیلی تو و آن مرد را در چنان زندگی‌ای کنار هم تصور کرد که، دوستانه و بدون هیچ کینه‌ای، در حال گفتگو در باره‌ی دعوای «دوره‌ی کودکی» تان هستید. تو به او می‌گویی: «بی‌سبیل هم تیپت بد نیست‌ها، مرد!» و او می‌گوید: «تیراندازی را حال کردی، سرهنگ!؟» و دست همدیگر را در دست می‌گیرید و از ته دل می‌خندید.

نمی‌دانم در چنان زندگی‌ای آدم‌ها چه چیزی را دوست دارند و چه چیزی را دوست ندارند. مرگ معمایی است مثل خود زندگی. نمی‌توان تصور کرد بعد از آن چه اتفاقی می‌افتد و قوانین چگونه تغییر می‌کنند.

طبیعتاً نمی‌دانم در چنان زندگی‌ای «افکار» و «احساسات» خود من چگونه خواهد بود. هر چه که در باره‌ی چنان زندگی‌هایی بگوئیم، حاصل تصورات فعلی ما است. پس بگذار در مورد احساسی که الآن در باره‌ی آن زندگی دارم، سخن بگویم. سخنی که به درستی آن اطمینان دارم.

دوست دارم اگر چنان زندگی‌ای در انتظارم بود، تو را در آنجا نبینم.

نه تو و نه هیچ‌کدام از آن چند میلیون آدم فرومایه‌ای را که حامی سیستمی بودند که موجوداتی مثل تو را بر جان و آبروی مردم حاکم کرده بود.